

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_232213**

UNIVERSAL  
LIBRARY



QUP—390—29-4-72—10,000.

**QSMANIA UNIVERSITY LIBRARY**

Call No. *1915 215.0* Accession No. *P 22*

Author *228011111 13.10.13*

Title *1111 1111*

This book should be returned on or before the date last marked below.

---



میلادین

# روضۃ الانوار

کمال الدین ابوالعطاء محمود ابن علی ابن محمود

## خواجوی کرمانی

باہتمام ابن بندہ

### ح. گوہی کرمانی

مدیر نامہ ادبی نسیم صبا

طهران آذرماہ ۱۳۰۶

خیابان ناصریہ کتابخانہ کاوہ

بازار تیمچہ حاجب الدولہ حجرہ آقا سید

مرآضی کتابفروش

لالہ زار کتابخانہ طهران

محل فروش:

قیمت ۵ قران

# سی و پنج سال بعد از وفات حافظ

سخه نفیس و بی نظیر دیوان خواجه حافظ که قرن‌ها از دستبرد حوادث محفوظ مانده و میتوان مطمئن بود که اشعار آن از خود حافظ و دست تصرف بسوی آن دراز نشده است بهی و اهتمام فاضل محترم آقای خلغالی طبع و در کتابخانه کاوه بفروش میرسد .  
قیمت مقطوع با جلد نفیس دو تومان -- بدون جلد ۱۵ قران  
ولایات قیمت پست علاوه میشود .

## دیوان باباطاهر

دیوان اشعار عارف حکیم باباطاهر عربیان که کاملترین نسخ موجود است با کلمات قصار عربی او بسعی و کوشش استاد معظم آقای وحید مدیر محترم مجله ارمغان با بهترین طرز و سبک از طبع خارج شده در کتابخانه کاوه و سایر کتابخانه ها بفروش میرسد .

## فرهاد و شیرین و حشی گرمانی

که از انتشارات ناشر این کتاب است در فروردین ۱۳۰۶ از طبع خارج شده قلیلی موجود است و در کتابخانه‌های کاوه و طهران بفروش میرسد .

## مقدمه ناشر

بنام ایزد دانا

در این موقع که متاع علم و ادب کاسد و بازار فضل بی رونق است باید اعتراف نمود که هیچ خدمتی بزرگتر و پر قیمت تر از انتشار و طبع کتاب نیست مدتها بود شوق و شور طبع کتب ادبی محرك این بنده گردیده بود که در این راه حتی الامکان کوشش نموده از بذل مساعی خوداری نکند

بنابر این وجود موانع و فقدان مسائل را بچیزی نشمرده بصرف اتکاء بجهد و کوشش خستگی ناپذیر خویش فرهاد و شیرین وحشی را منتشر و سپس برای طبع یکی از کتب (خواجو) خود را حاضر نموده

اینک بحمدالله و المنة این منظور مقدس هم از آرزو بفعل درآمده کتاب روضه الانوار آنشاعر عالی مقدار که کتابی نفیس و یکی از ارکان آثار وی است طبع و منتشر میشود

این مطلب هم ناگفته نماند که قسمت عمده توفیق ما در طبع و نشر این کتاب مرهون مساعدت نیست که رادمرد بزرگوار آقای ارباب کیخسرو شاهرخ و آقای کریم آقای آزادی مدیر مطبعه مجلس نسبت بانجام این مقصود مبذول نموده و عالم دانش و ادب را از این همراهی قرین تشکر فرموده اند

در خاتمه انتظار داریم که پس از فراغت از این کتاب مقدمات طبع و نشر کتاب (کل نوروز) یا (گهر نامه) را فراهم نموده شاید بتوانیم بتدریج آثار نفیسه این شاعر سترک را در دست رس هموطنان خویش بگذاریم

حسین کوهی کرمانی مدیر نامه ادبی نسیم صبا

طهران آذر ماه ۱۳۰۶

اقایانیکه تا اندازه در طبع این کتاب باما همراهی فرموده اند

اقای میرزا حسنخان وثوق (وثوق الدوله) نماینده محترم طهران

» میرزا ابراهیم خان قوام (قوام الملک) شیرازی نماینده محترم فارس

» احمدقلی خان محصل محترم مدرسه سیروس فرزند آقای مرتضی قلیخان بختیاری

دیباچه

# شرح حال خواجوی کرمانی

لقب و اسم — کمال الدین محمود  
تخلص — خواجو  
اسم پدر — علی ابن محمود  
محل تولد — کرمان  
تاریخ تولد — ۱۵ شوال ۶۷۹ هجری  
تاریخ وفات — ۷۵۳ هجری  
عمر او — ۷۴ سال  
مدفن — شیراز

طبع سخن سنج کف موسوی است    خوان سخن مائنده عیسوی است  
بلبل عرش است دل نغمه ساز    نشئه روح است دم دلنواز  
آب حیات که سخن نام او است    باده نایب است که جان جام او است  
(خواجو)

## مقدمه

تنظیم و تألیف شرح حال سخن سرایان فارسی بسبب معمولی امروز باسبب تذکره نویسی شرفیاب کاری است مشکل و در خور صرف وقت و همت. زیرا اکثر مطالبی که تذکره نویسان ما بآن توجه داشته و ضبط نموده اند در نزد محققین امروز چندان بر قیمت نیست و آنچه جالب توجه معاصرین است محققین ساف پچشم اعتنا و اعتبار ننگریسته اند

ضبط اطائف طبیعی شاعر، طرز زندگان او، عقاید معاصرین نسبت باو، معاشرت و معاشرین او، که در شرح حال معارف غرب باحسن وجه منظور شده در تذکره های بسیار نادر بلکه مفقود است. مخصوصاً تذکره نویسان قرون وسطی که غالباً مطالب و شرح حال شعرا را از یکدیگر اقتباس کرده بدون افزودن تحقیقات و اطلاعات تازه نری با تبحر و تقلید قناعت کرده اند

باینواسطه غالب شعرائیکه دیوان آنها کم یاب یا مفقود است نام و اشتها  
آنها نیز بیاد فراموشی رفته و در قبرستان تذکره ها مدفون شده است .

هر چند اینگونه نفوس را آثار بیزوالی است که دست تطاول قرون و دهور  
و سر پنجه چپاول سنین و شهو از دامان آن کوتاه است، ولی باز هم بیعلاقگی  
عمومی که ناشی از بیسوادی است کمک بزرگی بمجهول ماندن مقام آنان نموده است .

کیف یستنبط الماضي من لا یری الحاضر

بهر جهت خواجوی کرمان از شعرای نامی ایران است که با اهمیت او در  
عالم شاعری تقریباً از شعرای گم نام محسوب شده جز معدودی از خواص  
سایرین آثار و احوال وی آشنائی ندارند .

شرح حال این شاعر ( مثل غالب شعرا ) دستخوش اختلافات و فراموشی  
هائی است که جز با مراجعه مکرر بنسخ کامله و پیدا کردن اسناد معتبر نمیتوان کما  
هو حقه بشناختن و شناسانیدن وی قیام نمود .

در طهران دو نسخه معتبر از دیوان خواجو موجود است که یکی از آنها  
در کتابخانه بی نظیر حضرت آقای حاج حسین آقا ملک است و آن را  
میتوان یکی از بهترین نسخ موجود دانست .

غیر از دو نسخه طهران دیگری در کتابخانه بریتیش موزیم است که تقریباً  
چهل سال بعد از خواجو یعنی در سال ۷۹۸ برشته تحریر در آمده است .  
در هر حال شرح حال خواجو را باندازه که شایسته این مقام است در مقدمه  
کتاب روضة الانوار نوشته رجاء واثق داریم که در آینده بتوانیم بوسیله  
ادامه تحقیقات و تتبعات بیشتری بشناسائی او خدمت کنیم .

اسم و نسب خواجو -

عموم تذکره های موجوده لقب و کنیه و نام او را کمال الدین ابو العطاء  
محمود ابن علی ابن محمود متخلص بخواجو ضبط نموده اند .

تخلص وي مرکب از کلمه خواجه و واوی است که اهالی جنوب ایران برای تصغیر ادا مینمایند که در واقع معنی او خواجه کوچک یا آقای کوچک است .

مشار الیه از بزرگ زادگان کرمان بوده و مطابق اظهارات خود او در کتاب گل و نوروز در ۱۵ شوال ۶۷۹ هجری در کرمان متولد شده است .  
نحویلات خود را در کرمان بیابان رسانیده و در همانجا شروع بسخن سرایی کرده است .

خواجو از طفولیت در فکر شاعری بوده و در این زمینه قوای خود را صرف میکرد است ، چنانچه در روضه الانوار میگوید که هنگام طفولیت در خواب دیده که باو گفته اند تو از سخن سرایان نامی خواهی شد .

بهرجهت اسبابهای مجهوله که شاید یکی از آنها انقلابات سیاسی بوده خواجو را مجبور نموده است که وطن خود را ترك گفته در اواسط جوانی يك دوره سیاحت ده پانزده ساله بنواحی معموره مشرق بنماید .

این مسافرت خواجو که غالباً در شهرهای مهم ایران صورت میگرفته بالاخره از راه بین النهرین بعربستان منتهی شده و پس از زیارت کعبه از مسیر اولیه خود ببغداد مراجعت کرده است .

چنانچه میگوید :

من که گل از باغ فلک چیده ام      چار حد ملك و ملك دیده ام

و نیز :

چون فلک از راه حجازم براند      دور مخالف بعراقم رساند

بود مرا همچو نسیم بهار      هرزه روی در شب و شبگیر کار

که ز عجم سوی عرب ناختن که بعرب ساز عجم ساختن  
هر چند بعضی تذکره ها او را مداح سلطان ابو سعید چنگیزی دانسته اند  
ولی در واقع بایستی گفت خواجو چون ساکن يك نقطه نبوده و  
غالب عمر خود را بسیاحت گذرانیده است بیشتر پادشاهان معاصر خود  
را مدح گفته و مداح مخصوص يك سلسله نبوده است .  
پس از آن مدتی در بغداد رحل اقامت افکنده و کتاب های و همایون را  
در آنجا برشته نظم کشیده است .

در همان کتاب از غربت خویش شکایت کرده میگوید :

خوشا باد عنبر نسیم سحر  
که برخاک کرمانش باشد گذر  
زمن ناچه آمد که چرخ بلند  
از آن خاک پا کم بغربت فکند  
بغداد بهر چه سازم وطن  
که ناید بجز دجله از چشم من

ضمناً در اثنای سیاحت بمخدمت علاء الدوله سمنانی ( ۱ ) سر سلسله متصوفه  
عصر رسیده حلقه ارادت او را بگوش کرده سالک مسلك تصوف گردیده است  
رباعی ذیل را در مدح مراد خویش میگوید :

هر کو بره علی عمرانی شد  
چون خضر بسر چشمه حیوانی شد  
از سوسه و غارت شیطان وارست  
مانند علاء دوله سمنان شد

باری خواجو پس از سالها گردش و سیاحت بوطن اصلی خود کرمان بر  
گشته تا مدتی در آنجا بسر برده است .

مراجعت خواجو بکرمان در طول مدت ۷۳۲ الی ۷۳۶ واقع شده چه  
در سال ۷۳۶ مدوح وی سلطان ابو سعید وفات یافته و شاید همین سبب

(۱) - احمد ابن محمد ابن احمد بیلبانکی ملقب بعلاء الدوله سمنانی از مشاهیر متصوفه عصر  
است که پس از شیخ جنید بغدادی رسوم صوفیه را احیا کرده و بقولی صد هزار دینار میراث پدر  
خود را در میان متصوفه تقسیم و در آن راه صرف کرده است .  
منجمله کتابهایی در راه و رسم صوفیه نوشته که در بعضی از کتب بانها اشاره شده است

شده باشد که خواجه بغداد را ترك گفته است .  
در مراجعت او بکرمان بمصاحبت تاج‌الدین احمد عراقی که از متمولین و بزرگان  
کرمان بوده بر سر می برده است .

در اینموقع خواجه شمس‌الدین محمود صائِن معروف بقاضی از طرف  
چوپانیان قلعه سیرجان و مضافات را در دست داشت ، خواجه تاج  
الدین سابق‌الذکر خواجه را بشمس‌الدین صائِن معرفی نمود و همین  
شمس‌الدین است که کتاب روضة الانوار را خواجه به نام وی  
نوشته است . اشاره بهمین موضوع در روضة الانوار میفرماید

گشت در آن ظلمت حیرت‌فزای خضر رهم احمد رخسندۀ رای  
هم لقبش بر سر دین‌گشته تاج هم ز شرف‌جسته ز خورشید باج  
مشربه ام کرد پر آب حیات داد ز ظلماتِ هوا م نجات  
بهرجهت شمس‌الدین صائِن عمید الملک پسر خود را بکوتوالی قلعه سیرجان  
گماشته خود بشیراز رفته وزارت شیخ ابواسحق را عهده دار گردید .  
در این ضمن خواجه از کرمان بشیراز آمده بتوسط خواجه شمس‌الدین در  
دربار شیخ ابواسحق منزلتی بکمال یافت .

این مسافرت خواجه را میتوان در سال ۷۴۱ - ۷۴۲ حدس زد ،  
پس از آن بقیه عمر خود را در شیراز صرف کرده و محتمل است دیگر  
بکرمان نرفته باشد .

خواجه قسمت عمده تألیفات خود را در شیراز نوشته چنانچه در ذیل بیاید .  
و اما سال وفات خواجه را اربابان تذکره مختلف ذکر کرده اند -  
مثلاً مجمع الفصحاء وفات او را سال ۵۰۳ مینویسد و حال آنکه در آن  
موقع پدر خواجه نیز در کتم عدم بوده است .

تذکره دولتشاه وفات او را سنه اثنین و اربعین و سبعمائه ( ۷۴۲ )

می نویسد. ابن تاریخ نیز درست بنظر نمی آید چه خواجو در سال ۷۴۴ کمال نامه را در شیراز ساخته است.

پس تاریخ فوت خواجو را بایستی سال ۷۵۳ دانست چنانچه پروفیسور برون نیز همین سال را در کتاب ادبی خویش سال وفات خواجه دانسته است.

بهر حال مطابق براهین فوق خواجو در سال ۶۷۹ هجری در کرمان متولد شده و در سال ۷۵۳ یعنی پس از هفتاد و چهار سال زندگانی در شهر شیراز عالم فانی را بدرود گفته است.

قبر خواجو در تنك الله اكبر شیراز در دامنه کوهی که از انواع گل‌های طبیعی مفروش است مطاف اهل دل و محل تفرج صاحبان ذوق است.

### سبک خواجو

قصائد او - اشعار خواجو دارای سبک ممتاز مخصوصی است که فی الواقع میتوان سبک او را یکی از بهترین سبک‌های عرفانی شعرای عراق دانست - مخصوصاً قصاید عرفانی وی که از حیث استحکام خود را بنیایه قصاید عرفانی سنائی غزنوی رسانیده و از حیث لطافت شعری و رقت تشبیهات که از مختصات شعرای عراق است مقام مهمی را حائز گشته و بقول دولتشاه او را نخل بند شعرا لقب داده است.

قصائد خواجو بدو قسمت تقسیم میشود - اولاً قصاید مدحیه او که فقط دارای محسنات شعری است و چون هنوز در دایره عرفان وارد نشده و تجربیات را با معلومات خویش نوا مناساخته بوده قصایداو صرف تقلید است و جز صنایع شعری چیزی در آنها یافت نمیشود.

قسمت دیگر قصاید عرفان او است که پس از تکمیل مدارج نفسانی و دخول در مسلک تصوف و مواجهه با افکار تازه تری از طبع او تراوش کرده

این قسمت از قصاید خواجو کاملاً ممتاز و دارای تأثیر شدیدی است که اهل نظر اهمیت و عظمت و براتصدیق کرده اند.

هر چند این مقدمه را گنجایش بسط و اطناب نیست ولی برای نمونه بدرج چند شعر از قصیده حماسی او که قصیده کمال الدین اسمعیل را استقبال نموده اکتفا میکنیم.

سطریست هر دو کون ز اوراق دفتزم	حرفیست کاف و نون ز حروف مکررم
چون در سر ادقات معانی کنم نزول	طاووس سدره مروحه سازد ز شهپریم
ناهید کیست؟ مطربی از زم فکرتم	خورشید چیست؟ بر توی از رای انورم
تیر دبیر منشی دیوان حکمتم	بدر منیر شمسه ایوان منظرم
در بوته ام مسوز که اکسیر اعظمم	در آتشم مدار که گوگرد احرم
بادم ولی ز خاک طریقت مرکبم	خاکم ولی باب حقیقت مخرم
کی بر بساط خاک ز من خیمه وقوف	زینسان که دل بعالم جان است رهبرم

اما غزلیات او نیز همان سبکی است که سایرین مخصوصاً خواجه حافظ پیروی کرده و طرز شیرین خویش را بدو نسبت داده است

پس از قدری تأمل در غزلیات خواجه حافظ خواننده خبیر تصدیق میکنند که نه تنها حافظ در سبک اقتدا بخواجو کرده بلکه در مضامین هم استمداد از فکر او نموده است.

پس بایستی از خود سؤال کنیم که با این حق تقدم و فضیلت تتبع سبب چیست که مقتدی از مقتدا کوی سبقت را ربوده، مقام و شهرت او را خاص خویش ساخته است.

پاسخ این پرسش قدری جای تأمل است ولی آنچه از غور کامل در اشعار هر دو استاد بدست می آید اولاً خواجه حافظ در برهنه کردن حقایق حکمت و عرفان از سلف خویش بیبناک تر بوده چنانچه در مطالعه مضمون ذیل که هر دو شاعر ساخته اند مسئله قدری روشن میشود

کیش هفتادو دو ملت همه را سنجیدم آنچه مقصود خدا بود نکو کاری بود  
(خواجو)

جنگ هفتادو دو ملت همه را عذر بنه چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند  
(حافظ)

دیگر اینکه اشعار خواجه دارای جنبه ایست که عوام و خواص بقدر فهم  
خوبش از آن مستفید میشوند ولی اشعار خواجو فاقد این مزیت و در دسترس  
ذوقهای معمولی نیست .

هر چند پرفسور برون راجع بغزلیات خواجو اظهار میکند: با وجود شهرتی که  
تا حدی داراست، نتوانسته ام ملاحظه و طراوت شعری در غزلیات وی بدست آرم  
با آنکه هفتادو پنج غزل او را خوانده ام - و برای نمونه یکی از غزلیات  
متوسط خواجو را با مطلع ذیل انتخاب و درج کرده است .

مگذر ما که خاطر ما در هوای تست دل بر امید و عده و جان در وفای تست  
در صورتیکه غزلیات معروف وی ممتاز تر است و این غزل با هیچیک از آنها  
قابل مقایسه نیست .

چون این مختصر را جای نادیده مرام نیست البته اربابان ذوق و بصیرت در  
موقع طبع کلیات خواجو با فرصت کامل و حضور وسائل قضایای فوق را نفی  
یا اثبات خواهند فرمود غیر از قصائد و غزلیات و قطعات و رباعیات خواجو  
دارای مثنویان است که خود یک سلسله کامل از تصنیفات او را  
تشکیل میدهند .

### خمسه خواجو

مثنویات خواجو عبارت از پنج کتاب مختلف البحر و موضوعی است که  
معروف بخمسه خواجو و در واقع بخمسه حکیم نظامی اقتدا و اقتفا  
کرده است .

بعد از حکیم نظامی بسیاری از مشاهیر شعرا از قبیل امیر خسرو - جامی - اشرف و غیره بساختن خمسه اقدام نموده اند ولی بحکم انصاف خواجو بهتر از سایرین توانسته است این راه را پیموده و از عهده این تقلید کمرشکن برآید .

این نکته را قبلاً متذکر شدیم که اشعار خواجو از بس پرمغز و آراسته با انواع دقایق و ظرائف فنی است از دسترس افکار عامه دور افتاده است

شاید یکی از موجبات عدم معروفیت خواجو و شعرای همزبان او همین بوده است و گرنه بقول دولتشاه سمرقندی خواجو در زمان حیات زردعموم اهالی ایران معروفیتی بکمال داشته است .

بهرجهت سواي نالیفات نظامی خواجو را آثار نثری نیز هست که هنوز نسخ آن بنظر نگارنده نرسیده است .

اینک برای اطلاع قارئین محترم اشاره مختصری بمثنویات خواجو نموده نأحدی که موقع اجازه بدهد بحث میمائیم .

### (۱) همای و همایون

این کتاب را بعقیده پرفسور برون خواجو برای سلطان ابو سعید چنگیزی تا وزیر او غیات الدین محمد در بغداد منظوم ساخته است - این کتاب بیحرفقار و موضوع آن عشقی است ولی ضمناً دارای جنبه رزمی نیز میباشد و در سال ۷۳۲ با تمام رسیده است . همای و همایون یا این شعر شروع میشود :

بنام خداوند بالا و پست

که از هشتیش هست شد هرچه هست

فروزنده شمس خاوری

فرازنده طاق نیلو فری

و در تاریخ آن میگوید :

من این نامور نامه از بهر نام      چو کردم بفال همایون تمام  
کنم بذل بر هر که دارد هوس      که تاریخ آن نامه بذل است و بس  
(۷۳۲)

دکتر اندمن که در سال ۱۸۴۸ مسیحی شرح حال خواجه را انتشار داده  
تعداد ابیات این کتاب را ۳۲۰۳ بیت ذکر مینماید ولی محتمل است نسخه  
او کامل نبوده و نسخ کاملتری از این کتاب در دست باشد

### (۲) گل و نوروز

این کتاب را میتوان بهترین نسخه مثنویات خواجه دانست، کتاب مزبور  
را ظاهراً در حدود ۷۴۱ یا ۷۴۲ هجری بنظم کشیده و پس از ختم آن  
کتاب روضه الانوار را شروع کرده است. چنانچه خود در مقدمه  
روضه الانوار میگوید:

چون گل و نوروز رساندی به بن خیز و بنور روز بیارا سخن  
کتاب گل و نوروز را بوزن خسرو و شیرین نظامی و در مقابل آن بنظم آورده  
و راستی داد سخن سرائی را در آن داده است.

گل و نوروز کتابی است عشقی که دو نفر موسوم بگل و نوروز بایکدیگر  
معاشقه مینمایند این کتاب را با در کرمان شروع کرده با اینکه پس از  
ورود بشیراز آغاز نهاده است - اول کتاب با اشعار ذیل شروع میشود:

بنام نقش بند صفحه خاک	عذار افروز مه رویان افلاک
عبیر آمیز انفاس بهاری	رموز آموز کبک کوهساری
کهر بخشنده ابر تقی بند	زرافشانده صبح شکر خند

این کتاب را دکتر اندمن ۲۶۱۵ بیت احصاء نموده ولی از قراریکه  
شنیده میشود نسخه این کتاب در حدود پنچ شش هزار بیت موجود است

### ۳ -- روضه الانوار

این کتاب را نیز در مقابل مخزن الاسرار نظامی منظوم ساخته و شرح آن جداگانه در ذیل مسطور است .

### ۴ -- کمال نامه

این کتاب را در شهر شیراز با اسم شیخ ابو اسحق پادشاه فارس به نظم کشیده کتاب مذکور بوزن و سبک هفت پیکر نظامی و در تاریخ ۷۴۴ خاتمه یافته است . چنانچه میگوید :

شد بتاریخ هفتصد چل و چار      کار این نقش آذری چو نیکار  
هیچ صورت بدین معانی نیست      چشمه جان بدین روای نیست  
اول کتاب با این شعر شروع میشود

بسم من لا اله الا هو      ضیع لفظی وزین معناه  
قادری کومنزله است از عیب      عالمی کومقدس است از ریب  
خیمه افراز عالم ملکوت      مشعل افروز طارم جبروت

### ۵ -- کهر نامه

موضوع این کتاب اخلاقی و کتانی است در تصوف ، و آن نیز ببحر خسرو شیرین نظامی است که با این شعر شروع میشود :

بنام نامدار نامد اران      گدای در که او شهریاران  
بر افروزنده ایوان زر کار      که خار از خاره آرد خیری از خار

و اما روضه الانوار -- که موضوع مقاله ما است ، این کتاب را بطوریکه قبلاً اشاره شد خواجو باستقبال مخزن الاسرار حکیم نظامی ساخته و الحق بهتر از سایر شعرها توانسته است آنرا استقبال نماید .

خود خواجو مقامات اهمیت و استادی حکیم را در نظر داشته چنانچه

در روضه الانوار میگوید :

معتقد نظم نظامی توئی  
بر گذر از جدول بزگار او  
محرم اسرار خرد رای تست

گرچه سخن پرور نامی توئی  
در گذر از مخزن اسرار او  
خازن مخزن دل دانای تو است

پرفسور برون معتقد است که روضه الانوار را خواجه در مرقد شیخ ابواسحق ابراهیم مقدس کازرون منظوم ساخته ولی آنچه محقق است کتاب مزبور بنام شمس الدین محمد صائین معروف بقاضی که مدنی وزیر شیخ ابواسحق و هدتی هم امیر کرمان بوده است تصنیف و تدوین گشته چه خود میفرماید :

بر سر این کوچه قدم میزدم  
جوهری گوهر کان میشدم  
واتش اندیشه دماغم بسوخت  
در کمر قدر که باید فکند  
افسر القاب که باید نهاد  
چشم تقال بکتب کرده باز  
سوره و الشمس بیامد درست  
در رخم از مهر بخندید و گفت  
هست بشان مه برج جلال  
مطلع خورشید کرم شمس دین

من چو در این خطه علم میزدم  
رشته کش گوهر جان میشدم  
مشعلۀ فکرت من بر فروخت  
کان کهر کوهری دلپسند  
بر سر این خسرو عالی نژاد  
شکر وضو کرده ز روی نیاز  
مصحف خاطر بگشودم نخست  
صبح فروزنده چو گل بر شکفت  
مژده که این آیت فرخنده فال  
نقطه بزگار زمان و زمین

روضه الانوار بقدری نمکین و بلند ساخته شده که خواننده را غرق لذت نموده باو میفهماند که تاچه پایه شاعر در علوم معموله عصریدی طولاً داشته است. اشعار روضه الانوار از تکلف خالی و خواننده تصدیق میکنند که شاعر این شعر را از طبع نخواستند بلکه طبع بشاعر تقدیم کرده است. خواجه در ساختن مقالات این مبحث نویسنده بوده است که الهامات روح خود را بدون تصرف

و تحریف در صفحات روضة الانوار مینگاشته است .  
روضه الانوار داراي ۲۰ مقاله و یا ۲۲۰ بیت است که حتی در حکایات آن نیز  
شباهتی نام بین آن و حکایات مخزن الاسرار موجود میباشد .  
بالاخره این کتاب در روز اول ماهی که مصادف با تیرماه ۳۴۷ تمام شده است  
چنانچه در تاریخ ختم آن میفرماید :

روز الف بود که والا دبیر      نقش قصب باز گرفت از حریر  
جیم زیادت شده بر میم و زال      و آمده چون عین منعل هلال  
تیز سوار فلک تیز پوی      نافته از جلوه که خویش روی  
نیغ زر از قله بر افراخته      بر بنه تیر مکان ساخته  
یکی دیگر از کتب منظومه خواجو سام نامه است که هنوز بنظر نگارنده نرسیده  
عجالتاً برای اطلاع قارئین محترم بهمین اندازه اکتفا شده چشم عنایت  
داریم که در آینده بتوان نواقص این موضوع را تکمیل و تقدیم نمود .

- حسین مسرور -

آبان ماه ۱۳۰۶

روضه الانوار ابوالعطاء محمود بن علی بن محمود

## خواجوی گرمانی

زَيْنَتِ الرَّوَضَةِ فِي الْأَوَّلِ

شد چمن طبع ترنم سرای

پنجره ساز حرم شش دری

رنگ رز قرمزی آفتاب

مجمره گردان نسیم بهار

چهره نمای مه خورشید روی

جلوه ده لعبت گیتی فروز

خازن گنجینه اسرار جان

مهره فشان فلک حقه ساز

تیغ بر آرنده روز از نیام

نقش نگارنده نیلی تنق

سرمه کش چشم شب تیره چشم

صیقلی آئینه روی آب

قله نشین گشته بامرش هلال

داده بخورشید پرستان بام

کرده پدید از پس زرین سپر

بِسْمِ إِلَهِ الصَّمَدِ الْمُفْضِلِ

روضه الانوار بنام خدای

نقش طراز طبق چنبیری

نافه کشای نفس مشک ناب

لخلخه سوز چمن کاغذار

غالبه سای شب زنجیر موی

ریشه کش پرده زربفت روز

جوهری رسته بازار کان

شعبده آموز مه حقه باز

روز ده صبحدم ازنان شام

خرده فشاننده زر بر افق

مشعله افروز خور خیره چشم

پردگی پرده نشینان خواب

نافه ازو یافته ناف غزال

در قدح زر می یاقوت فام

بر کمر کوه سر زال زر

تشنه بخون خواره دردی فروش  
داده بچاك سیه آب حیات  
ز آتش مهرش جگر اوسوخته  
حلقه زر بر کمر کوهسار  
طوطی دل بلبل بستان او  
بر در او هر کف خاک آدمی  
کاف ندادی خبر از حرف نون  
غرقه بحر نعمش انس و جان  
خلعت شش دامن هفت آستین  
مقعه سیم و سر انداز زر  
لشکر اورا دوجهان پیش رو  
کرده نباتی شکر عسکری  
داده بیه سلطنت ملک شام  
گنج روان دردل ویران نهاد  
خادمی باغ بریحان سپرد  
سینه جوزا سپر تیر ساخت  
باد هوا درچمن دل دمید  
رایت احمد به فلک بر فراشت  
چارحد طبع بار کان نمود  
پنج صف حس بخرد بر شکست  
گرد فنا برتن خاکی نشاند

گشته بحکمش شفق جرعه نوش  
ساخته قد ازنی وزنی نبات  
لاله آتش رخ دل سوخته  
بسته بامرش فلک زرنگار  
هدهد جان مرغ سلیمان او  
در ره او هر قدمی عالمی  
گر نشدی قدرت او رهنمون  
گوهر کان کرمش کن فکان  
از کرمش دربر آفاق بین  
وز نعمش بر سر گردون نگر  
حلقه بگوش در او ماه نو  
بسته شکر در قصب شکری  
خشت زر افکنده بایوان بام  
خون عقیق از جگر کان کشاد  
بالش گلبن بگلستان سپرد  
نیغ خور از قلب اسد بر فراخت  
درع بقا در کتف جان کشید  
رمح عصا در ره آدم بداشت  
جنبش نه چرخ بدوران نمود  
ششدر گیتی بجهت باز بست  
آب روان بر گل پاکی فشانند

مطربی چرخ بناهید داد	خاتم جمشید بخورشید داد
داد بگل گوهر رخشان دل	کرد زدل شمع شبستان گل
خرکه مه برطرف شام زد	رایت خور برشرف بام زد
جان فرح بردل غمناک ریخت	جرعه جان بر گل نمناک ریخت
رشته در در کف دریا فکند	آتش زر بردل خارا فکند
زرده خورشید بافاق راند	پاره (۱) یاقوت بکان برفشاند
منظره دیده بمردم سپرد	بنجره چرخ بانجم سپرد
یبخبر ازباده انعام اوست	عقل که پیر همه دان نام اوست
وانکه برآرد ثمر ازجیب چوب	آنکه کند صحن چمن نقره کوب
وزمکس نحل دهد انگبین	آورد ازخون سیه مشک چین
گوهر ازابر آردو ابر ازبخار	خار زخارا دهد و گل زخار
لاله تهلیل دمد چون گیاه	از گل (خواجو) چوشود خاک راه

### در مناجات فرماید

پرده توحید زند درهوا	بلبل طبعش چو برآرد نوا
نیشکر ازباغچه ات یک نبات	ای شب قدر از قلمت یک برات
روشنی دیده بینا ز تو	نرکسه گلشن مینا ز تو
روح مسیح از تو دهی یافته	چشمه خضر از تو نمی یافته
در فلک انداخته بانک رباب	فصل بهاران بهوایت سحاب
ذات تو پنهان ز ظهور صفات	نور صفات ز تجلی ذات

پیر خرد طفل ره شوق تو  
هیچ نمائند تو مانی و بس  
فائده عقل نهی درسخن  
حلقه زر بر در بام افکنی  
عشق بکوی تو فرو رفت مست  
وانکه مسیح است طیبش توئی  
درج بدن جوهر جان از تو یافت  
پرده بر اندازو بر آئی از حجاب  
چیست نشانت که نشان بی تو نیست  
نقش دو عالم بتصاویر تو است  
شمع توئی وین همه پروانه است  
محو کن از خاطر ما هر چه هست  
آب رخ قلمز و عمان پیر  
مرغ چمن را ز هوا بازدار  
چار قدح در پس شش خم فکن  
جوهر اختر ز عرض در ربای  
گرد جهان از رخ ارکان بشوی  
تیر قلم زن بانیرش بسوز  
سنجق خورشید بصحرا فکن  
وز سر هر مز بکن طبلسان  
کردن گردون با لگد بست کن

مرغ روان فاخته طوق تو  
نه بتو کس ماند نمائی بکس  
مائده روح رسانی بتن  
زلف سیه بر رخ شام افکنی  
عقل بیوی تو برون شد زدست  
آنکه خلیست حبیش توئی  
مزرع دل آب روان از تو یافت  
چند توان بود نهان در تقاب  
در چه مکانی که مکان بی تو نیست  
قادری و جمله بتقدیر تو است  
کنج توئی وین همه ویرانه است  
چون نتوان مثل تورا نقش بست  
پرده ابر گهر افشان بدر  
مشک ختن را زختا بازدار  
هفت طبق بر سر نه کاسه زن  
عقد شب و روز زهم بر کشای  
نیل سپهر از کف دوران بشوی  
ماه سپردار به تیرش بدوز  
بربط ناهید بدریا فکن  
بهره بهرام مده جز سنان  
خانه کیوان چو کف دست کن

هفت پدر را زسه دختر بر آر  
منظر شش روزه بهم در فکن  
خط عدم در سر ایام کش  
خرد کن این چرخ زنگار خورد  
بر فکن این در گه شش کاخ را  
محو کن از دفتر شب نام شام  
بال عقابان سپهری بسوز  
خویش بین صورت بیچون خویش  
کس نبود جز نو که گوید جواب  
وز سر این خاک چو بادم بیر  
رایحه گلشن وحدت نیافت  
سفره ام از مطبخ تحقیق ساز  
کر کس طغیان مرا پر بکن  
و آب حیاتی بروانم رسان  
قطره از قلم احسان تو است  
وز همه دوران دلش دوردار  
مَنْ هُوَ طَاوُسٌ رِيَاضِ الْهَدْيِ

خرقه قطب فلک از سر بر آر  
چنبر پیروزه بهم در شکن  
تیغ فنا در رخ اجرام کش  
کرد بر آر از فلک نیز کرد  
در شکن این دوحه نه شاخ را  
رخت سحر بر فکن از پشت بام  
چشم بدوران طبیعی بدوز  
پرده کونین بر افکن ز پیش  
کز لمن الملك چو آید خطاب  
کردش افلاک زیادم بیر  
کانکه رخ از عالم کثرت بتافت  
شربتم از مشرب توفیق ساز  
ارقم عصیان مرا سر بکن  
ذوق معانی به بیانم رسان  
هستی (خواجو) که فرمان تو است  
جانوی از مهر پراز نور داد  
صَلِّ عَلَيَّ رَوْضَةَ خَيْرِ الْوَرَى

در نعت حضرت پیغام بر خاتم گوید :

گوهر او خانم دست کرم  
بوالبشر از خرم او خوشه چین

خسرو بطحا، شه ثرب حرم  
کهف بشر، مهبط روح الامین

دست رسالت زده در ساق عرش  
 مرغ حریم حرمش جبرئیل  
 واسطه عقد رسل مصطفی  
 از نظرش رونق دارالسلام  
 طوطی دل صید شکر خند او  
 خلد برین در نظرش يك حرم  
 سایه او شاه فلك را پناه  
 سرو خرامنده بستان ناز  
 در گه او بوسه گه اختران  
 جان عزیز آمده قربان او  
 هندوی کیسوی سیاهش هلال  
 شش طرف چار رهش کارگاه  
 در حدیثش کهر درج شرع  
 قیصر قصر فلکش داده باج  
 کار مه از نور جینش تمام  
 عارض او روضه عنبر سرشت  
 طایر جان برشکرش يك مکس  
 چشمه جان تشنه بخاک درش  
 سوده سر اندر صدف آتشین (۲)  
 کسوت او لاک، پیالای او

تخت کفش طارم فیروزه فرش  
 همیشه کش مطبخ فضلش خلیل  
 در یتیم صدف اصطفی  
 یافته در منظر زنگار فام  
 گوهر جان، طرف کمر بند او  
 بدره بدر از کهرش یکدم  
 شاه فلك تخت ملایک سپاه  
 شمع فروزنده ایوان راز  
 خوانده جمش خاتم پیغمبران  
 یوسف مصری ز غلامان او  
 حلقه زن در گه مهرش بلال  
 نه حرم هفت درش بارگاه  
 عترت (۱) او نیره برج شرع  
 تارك عرش از قدمش کرده تاج  
 مهر رخس شمس بیت الحرام  
 کیسوی او سنبل باغ بهشت  
 روح نباتی زلبش يك نفس  
 باد مسیحا دم جان پرورش  
 غالیه زان طره پرتاب و چین  
 شاه حبش، آمده مولای او

کرده براین خوان جواهر دو نیم  
پای شرف بر سر هستی زده  
دیده دوای دل ریش از قدم  
ماه نوت نعل براق آمده  
سرو تو از گاشن روحی فداک  
هفت فلک صحن شبستان تو  
نکته روح از نفست خاسته  
چشمه حیوان شده آب از حیات  
بوی تو از مشک فروشان چین  
روی تودر آینه هفت جوش  
حلقه درگاه جلالت سپهر  
و آب خضر خاک سر کوی تو  
عرش بگرد حرمت در طواف  
روی تو آئینه اسکندری  
بسکه بر آورد درون تو جوش  
مهدی مهد انا افصح توئی  
صدر زمان منزل ادنای تو است  
و آب پیر خوش نظر باغ را  
نوبت نعت توزند در حجاز  
بر تو واصحاب تو باد آفرین

سفره کش معجزه اش قرص سیم  
لاف ایات از سر مستی زده  
ای زده بر عالم علوی ، علم  
از فلک عرش و ثاق آمده  
سایه ات از نور و ، تنت جان پاک  
چار ملک ببلبل بستان تو  
نه حرم از چرخ بر آراسته  
شاه فلک پیش رخت گشته مات  
جسته شب زهره رخ مه چین  
دیده شه چرخ جواهر فروش  
مهچہ خرگاه جمال تومهر  
راحت روح القدس از بوی تو  
مشک تواز نافه عبد مناف  
حلقه بگوشت فلک چنبری  
نافه گشت این طبق نقره پوش  
یوسف مصر انا املح توئی  
عالم جان حضرت اعلائی تو است  
بازگشا نرکس ما زاغ را  
منطق (خواجو) چو شود نغمه ساز  
هر نفس از حضرت جان آفرین

## فی موح مولی الاعظم شمس الملة والدين محمد صائين

من چو بر این خطه قدم میزدم  
بر سر این کوچه قدم میزدم  
رشته کش جوهر جان میسدم  
جوهری رشته کان میسدم  
قله بر این مرحله می تاختم  
نغمه بر این زمزمه می ساختم  
بحر ضمیرم گهر انگیز گشت  
شهد حدیثم شکر آمیز گشت  
نیغ زبانم زیان آب یافت  
کاکل کلکم زبان تاب یافت  
مشعلۀ فکرت من بر فروخت  
آتش اندیشه دماغم بسوخت  
کاین گهر گوهری دلپسند  
در کمر قدر که شاید فکند  
بر سر این خسرو عالی نژاد  
افسر القاب که باید نهاد  
بر در این روضه عنبر سرشت  
نام همایون که بتوان نوشت  
مرغ سحر خوان چون نفس بر کشید  
نوبتی بام جرس بر کشید  
همچو خضر بر در دل تاختم  
غسل بسر چشمه جان ساختم  
شکر وضو کرده ز روی نیاز  
چشم تقال بکتب کرده باز  
مصحف خاطر بگشودم نخست  
صبح فروزنده چو گل بر شکفت  
سوره والشمس بر آمد درست  
مژده که این آیت فرخنده فال  
در رخ ازمهر بخندید و گنت  
نقطه پر کار زمان وزمین  
هست بشأن مه برج کمال  
مهدی دجال کش فتنه سوز  
مطالع خورشید کرم شمس دین  
خضر سکندر در موسی بنان  
هرمز کسری فر کشور فروز  
قطب فلک قدر کواکب حشم  
حاتم حیدر دل خسرو نشان  
آصف جم جام فریدون علم  
مرکز نه دایره لاجورد  
ریاض هفت اشقر گیتی نورد

صفدر لشگر شکن شیرگیر  
حرز خرد نسخه القاب او  
خنجر او هندی آتش زبان  
شش جهت از قلمز دستش کفی  
در ره او دهر گدائی حقیر  
برسر خوان گرمش يك مكس  
بجر محیط از حشمش ساییلی  
مشعله شمع شبستان او  
وز فرعش کوه کمره بکند  
صحن گاستان طبق زرشود  
آب دهن بر رخ بحر افکند  
هاویه را ز آتش قهرت هوان  
در کف هر آینه رای تو است  
تیر تو مریخ کواکب شکار  
جوش بر آورده کفلی الحمیم  
شمسه ایوان رفیع تو مهر  
بزمکته گاشن نیلوفری  
بی کرمت باد بدست چنار  
خدمت در گاه تو اقصی المرام  
رای تو آینه روی ملک  
رفته از ابر کفت آب زر

شیر پلنگ افکن شمشیرگیر  
اطلس چرخ ابره سنجاب او  
خامه او مصری گوهر فشان  
نه فلك از آتش تیغش تفی  
بردر او بدر غلامی منیر  
طایر زرین پر سیمین قفس  
چرخ بسیط از خدمش نازلی  
شاه فلك بنده فرمان او  
در نظرش تیر سپر بکند  
باغ گراز فیض کفش ترشود  
ابر چو از گردش او دمزند  
ای چوقضا حکم مطاعت روان  
ترك فلك هندوی کرای تو است  
تیغ توشد قلمز دوزخ بخار  
خون جگر دردل خصمت زبیم  
دودکش مطبخ جودت سپهر  
ساقی بزم تو خور خاوری  
خلق خوشت همدم باد بهار  
نکته افاس تو یحیی العظام  
طبع تو گلدسته باغ فلك  
دامن بحر از کرمت پر کهر

كلك توبا مرغ چمن همزبان  
خاصیت لطف تودر طبع مل  
كلك تومفتاح مراد آمده  
باغ معانی ز تو گلشن شده  
خاك درت سرمه مهر وی بام  
خشم توشد آتش افلاك سوز  
غرفه از طارم قدرت سپهر  
قله کوه از سم خنك تو خاك  
كاو زمین از پی قربان تست  
جام روان بخش تو گیتی نمای  
اوج فلک مطلع مهر توماه  
کرده از سفره جود تو خور  
حادثه خفاش و دلت آفتاب  
ممتلی از خوان سخای تو آز  
خاك لگد خواره زیمت نژند  
کرد بر آرد زره کهکشان  
از دل پر نور تو گیرد چراغ  
تیغ جهانگیر تو بیند بخواب  
جوهر فردی و جهان درج تو  
از مدد رأی تو گیتی کشت  
صدر توشد روضه اقبال حور

صیت توباباد صبا هم عنان  
مروحه خلق تو در دست گل  
باب تومرصاد عباد آمده  
دیده دولت بتوروشن شده  
پرچم رایات تو کیسوی شام  
رمح تو گشت ارقم ضحاک سوز  
شرفه از گوشه بام تومهر  
ابره ابر از سر تیغ تو چاك  
شیر سپهری سك دربان تست  
كلك رصد بند تو گیتی گشای  
فوج ملك یدق خیل تو شاه  
بدره از گنج عطایت قمر  
خصم تو اهریمن و تیرت شهاب  
چشم توقع بعطای تو باز  
کردن گردون بشکوهت بلند  
بهر قضیم فرست آسمان  
شعله فروزنده این سبز باغ  
هر سحری طبع ملمع نقاب  
اختر سعدی و فلک برج تو  
عقل که آینه گیتی نماست  
قدر توشد موسی افلاك طور

سینه جوزا سپر تیر ساخت	حکم تو بر چرخ چوسر بر فراخت
مدح تو بر لرح زبرجد نوشت	منشی این طارم فیروزه خشت
کی شکند دور زمان عهد تو	مهدی مهدی و جهان مهد تو
طالع میمون توفیروز باد	تا بابد دور تو نوروز باد
حارس میدان توبادا ملک	عرصه جولان توبادا فلک
چنبر مه حلقه درگاه تو	قبه خور مهیچه خرگاه تو
هشت چمن یکطرف از منظر ت	هفت طبق یگورق ازدفتر ت
سینه (خواجو) ودل آفتاب	یافته از شمسه قصر توتاب
بخت جوان از در و خصم از جهان	وامده و رفته بدین داستان
مالک تو محروس زعین الکمال	روز جلال تو مصون از زوال

### در نظم کتاب روضه الانوار فرماید

حلقه دل بر در جان میزدم	دوش در دیر مغان میزدم
قطره زنان اشک سبک خیزم	سیل کنان چشم گهر ریزم
در سر من شور شکر پاسیخان	در دل من مهر رخ مه رخان
طاعت من فکر خراباتیان	غیت من ذکر مناجاتیان
وزدم من خون صراحی بجوش	از دل من چنک سحر در خروش
رقص کنان جانم از آواز نی	دل ق کبودم شده حمیری بهی
سینه ام از آه سنان ساخته	قامتم از تیر کمان ساخته
راه وجود از سر مستی زده	پای عدم بر سر هستی زده
مرده و آنکه بطیب آمده	در نظر خویش غریب آمده
شیشه می چشم جهان بین من	خاک در میکده بالین من

و آب رخم چون قدح از دل شده  
خورده کباب از جگر سوخته  
رفته به ژگان در خمار عشق  
خرمن مه سوخته از تاب دل  
وز رخ دل گرد هوا کرده پاک  
رایت صبرم شده ازغم نگون  
تافته تار تن باریک من  
و آب رخم رفته بطوفان چشم  
عود صفت ساخته و سوخته  
دردی درد آمده دل را دوا  
و آتش دل خاک فلک پیخته  
آب روان ریخته بر خاک من  
دود جگر در دل عالم زده  
خرد شده جام عقیقش بسنگ  
زرد سپهدار افق بسته دم  
از قدح سر سیه افتاده دست  
در سرشب پختن سودای خام  
مطالع خورشید شده ماه کاس  
پرخرد سرسبک از دست خواب

قالبم از اشك قدح گل شده  
چهره شمعی بمی افروخته  
خرقه گرو کرده بیازار عشق  
آب شفق برده بخوناب دل  
جامه جان ازغم دل کرده چاك  
خانه چشم شده خالی ز خون (۱)  
مرده چراغ دل تاریک من  
تاخته سرخ آب بمیدان چشم  
ز آتش سودا جگر افروخته  
خرمن دل رفته بیاد هوا  
چشمه جان آب نمک ریخته (۲)  
دیده زبهر کهر پاک من  
شب گره زلف سیه خم زده  
داده شفق باده کاکگون ز چنك  
ویس مهاباد فلک در حرم  
زنگی شب چون سیهی می پرست  
دردل شب آتش خورشید جام  
عطسه خونین زده مه روی با اس  
خلوتیان سحری مست خواب

(۱) نسخه ح. م. خانه صبرم شده خالی ز خون

(۲) چشمه چشم آب نمک ریخته

ز آتش دل آب بر آتش زده (۱)  
اشك قدح لعل مذاب آمده  
دل همه جان گشته و جان دل شده  
مست در آمد قدحی می بدست  
ساغر جان از شکرش پر شراب  
و آمده قربان و مبرا ز کیش  
حلقه شده بر در دردی فروش  
کرده درین وقت بدین قبله روی  
قبله صاحب نظران کوی تو  
در سر غوغای جنون رفته  
بنده آزاد ز دینار و گنج  
شارح منظومه بی حاصلان  
پیش رو محمل آوارگان  
گشته بشمشیر ملامت شهید  
ساغر می بر کف دستم نهاد  
دردل شب این همه سودا مکن  
سایه من محوشد از آفتاب  
وز کف خضر آب حیاتم رسید  
وز دهن جام رسیدم بکام  
صورت خواجوبش از پیش من (۲)

خاک نشینان در میکند  
بزم زبن جرعه خراب آمده  
گل همه تن گشته و تن گل شده  
عیسوی مهوش دردی پرست  
کوی خرابات ز چشمش خراب  
دیده مرارفت زمستی خویش  
خون دل از ساغر جان کرده نوش  
گفت کدامی و چه نامی بگویی  
گفتمش ای کعبه جان روی تو  
من کیم از دست برون رفته  
سوخته و ساخته با درد ورنج  
همیشه کش مطبخ صاحب دلان  
جرعه چشم مجلس میخوارگان  
پدر هغان را شده از جان مرید  
لعبت مهر روی مسیحی نژاد  
کاین بر خم در کش و غوغا مکن  
چون من لب تشنه رسیدم باب  
در دل من چشمه جان شد پدید  
بوسه زدم بر لب جان بخش جام  
مرهم جان یافت دل ریش من

خاك وجودم همه برباد شد  
آتش عشق آمد و آبم ببرد (۱)  
گردش نه کاسه زيادم برفت  
خاطرم از بند غم آزاد شد  
بار دل از گردن خواهم ببرد  
مستی هستی ز نهادم برفت

### در سبب نظم کتاب و صفت رباحين

خسرو مشرق چو عام بر کشید  
سرخ گل صبح دمیدن گرفت  
باغ فاك روضه انوار گشت  
باد ختن نافه تاتار شد  
ویس گلندام چه بر شد پیام  
قادر خاور شد از اورنگ زر  
رومی روز آتش دل بر فروخت  
چرخ سر حقه گوهر بیست  
گنبد شش روزن پیروزه خشت  
شیر سپهری شده بر گرك چیر  
گشته هوای سحری مشک بیز  
آتش خور در دل خارا گرفت  
زمزمه بلبل و بانك رباب  
بوی گل و باد سحر هم نفس  
طغرل زرین خور تیز پر  
باده اهل از قدح زر کشید  
شبنم سیاره چکیدن گرفت  
ادهم شب مالک دینار گشت  
صحن چمن طبله عطار شد  
مؤبد زرد فلکش گشت رام  
ناظر گل چهر خور آئین خور  
زند نفس و هندوی شب را بسوخت  
کوه کمر کش کمر زریست  
گشته دل افروز چه باغ بهشت  
صاحب شیر آمده از گرك سیر (۲)  
و آهوی مشک افکن شب مشگریز (۳)  
باد صبا دامن صحرا گرفت  
دست بر آورده بتاراج خواب  
مرغ بر آورده خروش جرس  
بیضه بیضای مهش زیر پر

(۱) نسخه ح. م و خلخالی آتش عشق آبرو انم ببرد (۲) نسخه خلخالی صاحب گرك آمده بر گرك شیر (۳) نسخه خلخالی و ح. م گشته نسیم سحری مشک بیز و آهوی ناف افکن شب مشک ریز

و آمده چون چشم بتان جمله مست (۱)  
و آب حیات از لب جان یافته  
رفته دل از پرده بیانك رباب  
دل سوی بستان شد و خوابم ببرد  
و آتش دل در دل آتش زدم  
قوت دل از خون قدح ساختم  
نکته باغ آمد و برباد داد  
و آمدم از گوشه خلوت بیاغ  
داده زمستی دل سرکش زدست  
باد بر آشفته چه آهم شنید  
سرو بیالید ز پرواز من  
بر جگر سوخته از مهر داغ  
برك صبحی بچمن ساخته  
خون بط باده چو چشم خروس  
نوبت نورو به بستان زده  
شاخ بشوخی شده کیسو کشان (۲)  
انته الله نباتا حسن  
سبزه سوادى زخط سبزدار (۳)  
برك سمن فرش گامستان شده

من شده از باده نوشین زدست  
رخ زسیاهی چو خضر تافته  
جامه جان شسته بجام شراب  
باد بهار آمد و آبنم ببرد  
بانك بر این توسن زرکش زدم  
لعل روان در قدح انداختم  
خرمن تمکین مرا همچو باد  
ز آتش دل باز گرفتم چراغ  
خیمه زدم بر لب گلزار مست  
غنچه بخندید چو رویم بدید  
مرغ بنالید ز آواز من  
لاله دل سوخته دیدم بیاغ  
لاله عذاران بچمن تاخته  
گل شده سوری شقایق عروس  
مرغ بدستان ره بستان زده  
باد بهار آمده دامن کشان  
خوانده سپهر از خط سبز چمن  
و آمده بر حاشیه لاله زار  
سنبل تر خادم ریحان شده

(۱) نسخه خ.م و خلخالی من شده از باده دوشین زدست و آمده چون چشم بتان نیمه مست  
(۲) نسخه خلخالی شاخ بشوخی شده گوهر نشان (۲) نسخه خلخالی سبزه زسودای خط سبزیار

سرو سرافراز قد افراخته  
چون رخ رامین گل خیری برنک  
در سر گلزار هوای چمن  
صبحن چمن چون نظر دوستان  
خار غلامی شده سر تیز نام  
نرگس سرخوش قدح زربدست  
عود شده سنبل و گل عودسوز  
خاک چمن کحل و مسیحا نسیم  
ساغر لعل اشغر سرخاب مل  
خنده کنان ساغر مل بر چمن  
گشته پر از نغمه کبک دری  
شاخ و سمن مهد و مسیحا شده  
فاخته بر بطن زن و نائی هزار  
و آب روان سلسله پای باد  
و آمده بستان ختن و بیدمشک  
سرو و سمن رستم و دستان بهم  
بر سخن مرغ چمن داده گوش  
هم نفس بابل و ساری شده  
در نفس سرد سحر بسته دل  
دم بدم از خون جگر ماجرا

مرغ چمن باز نوا ساخته  
چون دل غنچه دهن و یسه تنک (۱)  
در بر گلزار قبای سمن  
برک سمن خوش نظر بوستان  
خسرو گلزار سر احترام  
لاله دل سوخته مجمر بدست  
شمع بهار آمده بستان فروز  
سبزه خضر گشته و سوسن کلیم  
نشترخار ارقم ضحاک گل  
غمزه زنان غنچه گل با سمن  
گلشن پر نرگس نیلوفری  
بابل و گل وامق و عذرا شده  
در حرم لاله رخان بهار  
خنده باغ از حرکتهای باد  
خون شده مشک ختن از بیدمشک  
گلشن و گل روضه و رضوان بهم  
من به نسیم سحری داده هوش  
خاک ره باد بهاری شده  
جان من سوخته خسته دل  
بر لب سرچشمه من تشنه را

یافت دلم بوی سرزلف یار	ناگه از انقاس نسیم بهار
درد مرا مایهٔ درمان رسید	جان مرا مژدهٔ جانان رسید
وز دورخم نورو دولب نارداد	سرو چمانم بچمن بار داد
نقل سخن را شکرآمیز کرد	در سخن از پسته شکرریز کرد
مرغ ضمیرت بنوا صد هزار	کی نفست نکهت دارالقرار
خیزو بنوروز پیارا سخن	چون گل و نوروز رساندی بمن
بلبل جان را بترنم درآر (۱)	غنچهٔ دل را به تبسم درآر
گوی فصاحت بخرد در ربای	چشم معانی به بیان برگشای
خرمن مه ز آتش فکرت بسوز	شمع خور از نور درون بر فروز
معتقد نظم نظامی توئی	گرچه سخن پرور نامی توئی
بر گذر از جدول و پر کار او	در گذر از مخزن اسرار او
محرم اسرار خرد رای تست (۲)	خازن مخزن دل دانای تست
بر خط آن خطه سرائی بساز	خیزو ازان پرده نوایی بساز
روضهٔ انوار الهیش خوان	مخزن اسرار حقیقیش دان
گشت مرا کشف اشارات او	من چو شدم صید عبارات او
کلی قانون شفا یافتم	از نظرش فیض بقا یافتم
و آینهٔ صورت جانان شدم	صیقلی آینهٔ جان شدم
چشم امیدم بجمال تو باز	گفتمش ای سرو گلستان ناز
چون نکم هر چه تو فرمان دهی	چون تو بر این دل شده فرمان دهی
روی پوشید مهم در نقاب	لیک بشد مهر ضمیرت ز نقاب

ملك سخن زیر نگین من است  
بلکه نظر گاه الهی دل است  
رفت زدستم دل دانش پرست  
بیخبر افتاده‌ام از درد درد  
بلبل طبعم زنوا باز ماند  
داد فلک تخت روانم بیاد  
واهر من طبع نشد رام من  
از بر بلقیس معانی بمن  
بازستانم قلم از دست تیر  
از ره لطفم گذری می کنی  
نگذری از خیل خیالات من  
زورق معنی برم از گل برون  
وز سر مستی رقمی بر کشم  
ایمن ازین منزل آب و گل است

گرچه سخن ماک یمین من است  
شمع سراپرده شاهی دل است  
من چه ندارم دل و دانش بدست  
در خم این هفت خم لاجورد  
هدهد فکرم بهوا باز ماند  
خاتم ملکیت ز کفم درفتاد  
عقل پری وش بشداز دام من  
کس نرساند خبری بی سخن  
گر شودم پیر خرد دست گیر  
ور تو بهمت نظری می کنی  
روی تنابی زمقالات من  
صورت (خواجو) کنم از دل برون  
بر سر هستی قلمی در کشم  
کانکه فراغت ز خودش حاصل است

### مقاله اول در بیان حقیقت سخن

جان بصفیر سخنت داده گوش  
گر نشود مرغ سخن نغمه زن  
وین همه آوازه و آوازه چیست  
عقل مدبر سخنش کرده نام  
شور سخن در دل دانا نهاد  
نون سخن ماهی ذوالنون جان

ای دلت از غاغل جان پرخروش  
بر سر این سرو چمان چمن  
عقل چو داند که درین باغ کیسب  
شمسه خاطر چو بر آمد پیام  
فکر سخن در چو زبان بر کشاد  
عست سخن اختر گردون جان

مرغ سخن باز ملایک شکار	چشم قلم ابر کواکب نثار
ساز سخن در حرم گل زنده	پرده سرایان که دم از دل ززند (۱)
مرغ زبان را سخن آموختند	شمع سخن را زدل افروختند
کرد خرد بر رخ جان پیختند	آب سخن بر در دل ریختند
بر گذر حرف کمین ساختند	از طرف صوت برون ناخند
صید اهانی بسخن کرده اند	گوی معانی بسخن برده اند
درس خرد را بسخن خوانده اند	رخش خرد را بسخن رانده اند
و آب وی از جوهر جان داده اند	تیغ سخن را بزبان داده اند
زلف سخن شد بزبان تابدار	لعل زبان شد بسخن آبدار
هست گهر قطره از چشم کان (۲)	هست سخن گوهری از کان جان
خوان سخن مائده عیسوی است	طبع سخن سنج کف موسوی است
فخه روح است دم دل نواز	بلبل عرش است دل نغمه ساز
روشنی دین ز چراغ دل است (۳)	خون جگر لاله باغ دل است
آن می ناب است که جان جام او است	آب حیاتی که سخن نام او است
واهل بیان در سخنش مانده اند	اهل معانی سخنش خوانده اند
طبع دل افروز فروزد چراغ	در حرم قصر قصر دماغ
ناطقه آواز جرس بر کشد	فاکره هر دم که نفس بر کشد
ملکت جم ملک سخن دانی است	خاتم دل مهر سلیمانی است
ور بحقیقت نگری بی سخن	نقد روان است سخن را نمن

(۱) نسخه خلغالی پرده سرایان که در دل ززند (۲) نسخه خلغالی هست سخن گوهر ارکان جان  
هست گهر قطره از کان جان (۳) نسخه خلغالی روشنی جان ز چراغ دل است

ماه مه درجیم و سخن لعل ناب  
ور نه کسی دم نزدی از سخن  
صدر نشین شد دل سودا پر است  
بر در دل چشم فراست گشود  
گشت سخن گوهر تیغ زبان  
گنج سخن لایق ویرانه نیست  
بحر سخن موج زند بر کنار  
و آب حیات از لب جان آمده  
واهل خرد عین روانش دهند  
وزغم دل جان بسخن برده ایم  
زانک دو عالم بسخن داده ایم  
منظر او نیم و بدو ناظریم  
باده پرستیم وز می نائیم  
شمع روان ز آتش دل بر کنیم  
بر گذرد بی سخن از آسمان  
ملکت جان مملکت شاهی است  
در رخ معنی نظری کرده  
سر زگریبان تفکر بر آر  
جنس سخن در کف بیاع دل  
بر سر نه بیضه فرو کرده پر

ماه مه بر جیم و سخن آفتاب  
بود سخن واسطه امر کن  
روح چو در تن بخلافت نشست  
عقل که اقلیم ریاست گشود  
شد بسخن تیغ زبان در فشان  
شمع سخن در خور پروانه نیست  
طبع در افشان چو بر آرد بخار  
جان نگر از دل بزبان آمده  
اهل سخن آب روانش نهند  
ما که جهان وقف سخن کرده ایم  
بی سخن از بهر سخن زاده ایم  
مظهر او نیم و بدو ظاهریم  
حاضر اویم و ز خود غائیم  
خیز که لب ز آب سخن تر کنیم  
سرو سخن کش چمن آمد روان (۱)  
خانه دل خانه آگاهی است  
گرتو در این ره گذری کرده  
دست ز دامان تعنت بدار (۲)  
عالم جان بین شده اقطاع دل  
فکر که شد طغرل طاوس بر

ملك سخن ملكت (خواجر) شده او همه ما گشته وما اوشده

### حكايت طوطى كه بر چه صورت پارسى گويد

عمر بسر برده بيستان سراى	طوطى خوش نغمه دستان سراى
راى سفر کرده زهندوستان	رفت برون صبحدم از بوستان
در طرف پارس اسير افتاد	چونكه هواى شده پربرگشاد
در قفسى تنك و مقامى غريب	منزل خود ديد بجائى عجيب
هيچكش محرم ودمساز نه	هيچكش همدم و همراز نه
در دل شوریده غم شكرش	شور شكر خنده گل دسرش
وز سخن پارسى بسته لب	از نفسش پارسى از طرف
زو در بستان سخن باز بود	نادره كوئى كه سخن ساز بود
وز پس آئينه زبان برگشاد	آينه اش برد و برابر نهاد
گشت چومرغ سحرى نغمه ساز	کرد در گلشن تعليم باز
كوش بدان مرغ سخن ساز کرد	طوطى خوشخوان چونظر باز کرد
و آمده در آينه صورت نماى	خوش سخنى يافت ترنم سراى
شد دلش آشفته سيمای خویش	ديد درو نقش دلارای خویش
آمدش از بى يکى از دوستان	کرد تصور كه زهندوستان
يا مگرش باز رهاند زدام	نادهد از همفسانش پيام
داد جوابش بهمان لهجه باز	هر چه بگوش آمدش از سوزوساز
مى شد و راه دگرى مى سپرد	صورت خود را دگرى مى شمرد
سامع وقائل خود و خود بيخبر	خود نظر افکنده و خود در نظر
طوطى آن گلشن طوطى نماست	ناطقه گو مرغ ترنم سراست

باز بگوش آیدش آواز آن  
خویش نهد گوش باواز خویش  
لیک سخن درسخن آموزاوست  
عکس رخ تو است رخ ماه ومهر  
جز تو نبیند که نمائی جمال  
همچو تو یك مرغ نیقند بدام  
چون تو سرآید نبود جز فسوس  
رنك تو دارند درین دیر تنك  
این همه رنگند و تو نیرنك آن  
نقش جمال تو نماید بتو  
زمزمه تو است و تو گوئی صداست  
معنی خود بازندانی که چیست  
و آینه روی تو هم روی تست  
ور همه جانتد توئی جانجان  
وز دلخواجو سخن جان پیرس (۱)

هر چه درین پرده کند ساز آن  
خویش کند زمزمه راز خویش  
طوطی جان نطق دلفروزاوست  
آینه رای تو آمد سپهر  
عقل دراین آینه پر خیال  
در قفس ششدر آینه فام  
هر که درین نه قفس آبنوس  
این صور مختلف رنك رنك  
چون بحقیقت نگری در جهان  
دهر خیال تو نماید بتو  
هر چه درین گنبد دستان نماست  
صورت خود بازندانی که کیست  
طوطی جان مرغ سخن گری تست  
گر همه جسمند توئی جان آن  
خیز وز جان قصه جانان پیرس

### مقاله دوم در مقامات اولیاء

کنج فشانان گدا پیشه اند  
خضر قدومان مسیحا دهند  
جرعه چشاند وز جام ایمنند  
گوش بر آواز وزنی بیخبر

شیر شکاران که درین پیشه اند  
واسطه عقد بنی آدمند  
نام و راند وز نام ایمنند  
باده پرستند وز می بیخبر

چرخ بسیطند وز اختر ملول  
هم می وهم ساقی وهم ساغرند  
شاه نشاند ورخ از شاه دور  
عالمیان زیر نشین علم  
دست نه ودامن گردون بدست  
کنج نهاتند زویران عری  
روی بر آورده بمحراب دل  
و آتش دل در قلم انداخته  
مردمک دیده عالم شده  
وز در دل نقد روان یافته  
چرخ برین چنبر خضرا زده (۲)  
گوی بچوکان ابد باخته  
ساخته چون عود و جگر سوخته  
وز نظر خلق نهان آمده  
رانده سوی شام بیک نیمروز  
حرف یقین خوانده ز طومار شک  
ببخود و بایاد خدا ساخته  
پای نه و کرده جهان زیر پای  
ملك ستانان ولایت نمای  
راز گشایان فرو بسته دم

بحر محیطند وز گوهر ازل  
هم ره وهم رهرو هم رهبرند  
راه روانند و دل از راه دور  
حکم نه و زیر نگین ملك جم  
هیچ نه و کنج فریدون بدست  
سرو روانند و زبستان بری  
رخت بر آورده ز غرقاب گل  
سر چو قلم در قدم انداخته  
مشعلۀ دوره آدم شده (۱)  
روی دل از کون و مکان تافته  
تخت برین تخته غبرا زده  
رخش زمیدان ازل تاخته  
سوخته چون شمع ورخ افروخته  
راهبر خلق جهان آمده  
چون شه خاور زحد نیمروز  
کرده زدل صورت پندار حک  
خسته و ازرنج شفا ساخته (۳)  
درخم این دایره دیر پای  
جمله خموشان حکایت سرای  
راه نوردان شکسته قدم

جرعه چشان در خمار عشق  
راه نشینان رباط عدم  
شعله فروزان شبستان راز  
از قدح سرمدی افتاده مست  
رخت برون برده زکوی امل  
شهد فشان گشته بزم شهود  
شسته زدل صورت کبر وریا  
جوهری گوهر دریای ذوق  
صوفی شش خانگه سالخورد  
بال نه وملك جهان زیر  
بی زر ویی زار زدیهم وکاه  
زرکش خور دامن خرگاهشان  
تخت درایوان الهی زده  
نام برآورده وگم کرده نام  
سوخته و ساخته باهر که هست  
وزسقر آزاد و ملول از بهشت  
همچو خور آتش دل و عالم فروز  
هر دو جهان در ندی باخته (۱)  
بوده زمی بیخود و ناخورده می  
خوانده ملك شان کهر دژ دل

میوه کشان سربازار عشق  
شاه نشانان بساط قدم  
لاله فروشان گاستان ناز  
باده پرستان شراب الست  
تخت نشینان جهان ازل  
پرده سرایان سرای وجود  
معتکفان حرم کبریا  
منزوی مسجد اقصی شوق  
مفتی نه مدرسه لاجورد  
دیده نه و کون و مکان در نظر  
بنده و آزاد ز اقبال و جاه  
چنبر مه حلقه درگاهشان  
ملك نه و نوبت شاهی زده  
یافته کام دل و نگرفته کام  
بیخبر و باخبر از هر چه هست  
فارغ ازین طارم فیروزه خشت  
ابر صفت پرده در و پرده دوز  
مشرق و مغرب بشبی تاخته  
راه بسر برده و گم کرده بی  
گفته قمر شان فلک برج گل

سایه نشینی شجر هفت شاخ  
طایر این باغچه چنبری  
گرم رو بی خبر از بای و سر  
کوس فرح بر در کربت زده  
کرده درین سبز ارا بک نظر  
باخته این مهره شش سوی را  
گاه بر این صحن مطابق چرند  
گنج بمعنی وبصورت خراب  
ز آب روان بیدش مگو ماجرا  
در ره جان پرده دل ساز کن  
و آیت تقلید پریشان مخوان  
منزل ایماه ز انجم بیوش  
معرفت از من عرف الله جوی  
حکایت جنید و شبلی

تاجور بارگه هشت کاخ  
سایه این مزرعه ششدری  
تیز پر و بی ار از بال و پر  
خیمه دل در ره قربت زده  
رفته ز ایوان ملایک بدر  
ناخته آنخطه نه گوی را  
گاه بر این طاق معلق برند  
تشنه لبانند ولی غرق آب  
ایکه در این چشمه نوئی آشنا  
خیز چو (خواجو) در دل باز کن  
قصه این جمع پریشان مخوان  
لعبت این پرده زمردم بیوش  
در ره عرفان چو شدی راه جوی  
حکایت جنید و شبلی

آنکه شدش طایر توحید صید  
بر سر منبر نتوان گفت باز  
ساز دل از پرده نهان کرده ایم  
کاین همه خود رمز عبارات او است  
و آیت او قابل تفسیر نیست  
علم حقیقی بنشان کس نیافت  
درس الهی بتکلف مخوان

سید این طایفه یعنی جنید  
گفت بشبلی که سر درج راز  
ما که نوازنده این پرده ایم  
در گذر از شرح اشارات دوست  
قصه او حاجت تقریر نیست  
سر معانی زبیران کس نیافت  
شرح هدایت بتصلف مخوان

نعمهٔ این مرغ زدستان جداست  
حال نه قال است که گفتن توان  
در نظر عامه چه کشف و چه کفش  
جدول وحدت نه بمنظر کشند  
خسرو توحید ندارد سر بر  
خانهٔ نا کرده نشاید فروخت  
اهل روش را قدمی دیگر است  
بانگ نوائی که ز عشاق خاست  
شعبلی از آن پرده که میزد نوا  
گویم و خود گوش نهم بر سخن  
اسم هزار است و مسما یکی  
موج که از لجه نفس بر کشود  
چشمهٔ خورشید چو بر جام یافت  
ماه گهی بدر بود که هلال  
نور ندارد ز چراغ انفکاک  
شاخ گیاه است که گردد شجر  
من که ازین هفت خم لاجورد  
آتش مستی زدم بر فروخت  
زنده بجانانم و فارغ زجان  
شدن من جان و نم پیرهن  
من همه گر یار شدم یار کو

غنچهٔ این گل ز گلستان جداست  
وجد نه نجد است که رفتن توان  
در بر جهان چه حد و چه خفش  
باده معنی نه بساغر چشند  
بلبل تحقیق ندارد صغیر  
شمع نیاورده نباید فروخت  
کعبهٔ جان را حرمی دیگر است  
پیش مخالف نتوان گفت راست  
گفت منم پرده و پرده سرا  
نیست کسی در دو جهان غیر من  
دانه در بیحد و دریا یکی  
هیچ توان گسفت که دریا نبود  
بادهٔ خورشید نما نام یافت  
روز که افزون شود و که زوال  
خاک شود سنک و شود سنک خاک  
وز شجر است آنکه بر آرد ثمر  
هیچ ندیدم بجز از درد درد  
برق زدو خرمن هستی بسوخت  
مرده ز کونین و جهان از جهان  
چند کشد پیرهنم بار تن  
در همه گل گشت چمن خار کو

آنکه من او گشته ام آبا کجا است  
ایکه ازین چشمه نمی بافتی  
چون همه او را شده ام او کراست  
کی طلبیدی که نمی بافتی  
روضه معینت بهشت و توحور  
جمله عالم ظلمات و تو نور  
شمع نه نورست ولی نور ازوست  
روضة نه حورست ولی حور ازوست  
حاصل ظلمات بجز نور نیست  
چشمه حیوان ز خضر دور نیست  
جسم روانست و روانست جسم  
اسم مسما و مسما است اسم  
گفته (خواجو) سخنی دیگر است  
بلبل او از چمنی دیگر است  
مقاله سوم در کمال مراتب بشریت

ای بخرد ناظر نه بارگاه  
کلبن جان خوش نظر باغ تو  
وی بنظر مشرف شش کارگاه  
صید تو این طغرل طاوس پر  
لاله دل سوخته داغ تو  
نه فلک از خاک درت یک غبار  
مشتریت هرمنز کاوس فر  
شمع سر پرده شاهی توئی  
شش جهت از بهر دلک یک بخار  
قرص قمر آینه روی تست  
گوهر دریای الهی توئی  
نافته شب غالیه موی تست  
آب فشان سر کویت سحاب  
جان حقیقی تو و کونین جسم  
مشعله افروز رخت آفتاب  
گنج معانی توو صورت طلسم  
خسرو انجم چوتو شاهی ندید  
دیده گردون چوتو ماهی ندید  
درج معالی چوتو اختر نیافت  
برده هشیاری و مستی زدند  
چون بازل نوبت هستی زدند  
کرد وجود از عدم انکیختند  
جرعه جان بر گل دل ریختند  
لاله جان در گذرت داشتند  
شمع بصر بر گذرت داشتند

سوره نور ازدلت آموختند	چهره صبح ازدمت افروختند
سکه خورشید بنامت زدند	طبل سحر برلب بامت زدند
مغز تو شد شمع خرد را لکن	جسم تو شد سرو روانش چمن
فانحه صبح زاخلاص تست	کعبه قدرت حرم خاص تست
همچو تونبود گهر دیگری	در صدف احقه وشی چنبری
حکم بر اقایم لطافت دهند	هر خلیفی را که خلافت دهند
زانکه درین ملک خلافت تراست	گر بزنی کوس لطافت تراست
نحت تو ابن نحتکه خاک بس	چتر تو نه قبه افلاک بس
مهیجه اش از طاسک خور ساختند	رایت رایت چو بر افراختند
شور خرد درسرت افکنده اند	هیکل دل در برت افکنده اند
اهل خرد جان و دولت خوانده اند	آب روان برگلت افشانده اند
برج جبلت چو تو بدری نیافت	مطلع فرت چو تو صدری نیافت
در گیل ابداع نبود آب ورنک	نانو درین باغ نکردی درنک
جان و جهان بی تو سرروری نداشت	پیر فلک بی تو حضوری نداشت
غیر تو در عهده این عهد کیست	جز تو کسی مهدی این مهد کیست
هیچ ملک چون تو سبک سایه نیست	هیچ فلک چون تو کرانمایه نیست
نقطه پرکار هدایت توئی	مشرق انوار عنایت توئی
زهره چراغی ز شبستان تست	سدره نهالی ز گلستان تست
خاک وجود آب روان خواندت	جان جهان جان جهان خواندت
مثل تو مرغی بحرم کس ندید	همچو تو سروی بارم کس ندید
کوهر تو لایق این درج نیست	اختر تو درخور این برج نیست

روز و شب اینخواجه درین کارگاه  
حله طرازان که طرازش کنند  
چاک زانش دامن و درها فکن  
شام و سحر ظلمت و نور تواند  
بنده آن مه رخ جادو مشو  
طبع تو را ننگ سبکساری است  
جای توجائی است که آن جای نیست  
سوره توحید تو خوانی و بس  
باغ بهشتی و خرد حور تو  
شام تو از صبح ندارد اثر  
نقخه (خواجو) نفس سرمدی ایست  
هر که درین راه قدم میزند

حکایت سلطان العارفين با یزید در بیان وحدت

مست شراب صمدی با یزید  
بوده صبوحی زده در بزم دل  
خورده می سرمدی از جام جان  
ساکن میخانه مستی شده  
گشته روان موکب سلطانیش  
کرد کسی زو بتکلیف سؤال  
شب بچه صورت بصباح آوری  
گفت مزین دم ز صباح و مسا

آنکه زدی نعره هل من مزید  
برده برون بزمکه از آب و گل  
جرعه آن ریخته بر کن فکان  
بیخبر از عالم هستی شده  
ورد زبان سوره سبحانیش  
کی شده سرمست می لایزال  
صبح مروح برواح آوری  
زانکه نه روز است و نه شب زردما

در حرم قدس چه سکران چه صاحب  
غرچه ها این بحر ز ساحل جداست  
شام درین خانه که آرد بیام  
بادۀ تحقیق نداد و خمار  
سبزه نداند زلب چشمه باز  
مکنت عشق از نفس دیگر است  
هر حرمی در خور این شاه نیست  
نور ثریا بسها کی رسد  
و آتش مارا بهوا داده اند  
غم چه بود نامور از نام ما  
بام غم اندوخته را شام نیست  
طایر این روضه نیاید بدام  
قول بزرگان نبود جز عمل  
بیخود از آنم که نه خود میزد  
راه نهند حجاز من است  
با دل (خواجو) بودش ماجرا

مقاله چهارم در تنبیه و تهدید

خاک توام گر نبری آب من  
گرم درآ تا بکی آهستگی  
واهل روان قلب از آن میدهد  
سینه میفراز تو با پای پست

هست مسائیش حقیقت صباح  
مقصد این راه ز منزل جداست  
نیست در این ره که منم صبح و شام  
قلزم توحید نداد و کنار  
مرغ گرین شعبه شود نغمه ساز  
ناله شوق از جرسی دیگر است  
هر قدمی لایق این راه نیست  
ملك سلیمان بگدا کی رسد  
گوهر این بحر بما داده اند  
جم که بد جرعه کش جام ما  
شام جگر سوخته را نام نیست  
شارخ این فقه ندارد کلام  
نوبت عشاق نداد و غزل  
من بازل راه ابد میزد  
آه دل سوخته ساز من است  
هر که ازین پرده نواز و نوا

ای دل پرتاب جهان تاب من  
دم بگشا تا بکی این بستگی  
جای تو از سدر نشان میدهد  
طاق بلند است و تو کوتاه دست

دیده از ابروی شود پیش بین  
سر مکش از خار چو گل میبری  
غرقه این بحر معلق مشو  
جهد بکن بو که بمنزل رسی  
بی روش آنکو ز سفر باز ماند  
چون تو وجودی زعدم برخواست  
چند بود بار جهان بر دلت  
در گذر از ملک سلیمان چو باد  
هدد جازرا بصبا باز خوان  
حاضر این خاک خطرناک باش  
پادشهی پاس فقیران بدار  
چون بشکار آمده گور بین  
چیست در این ره که زیادش برد  
چون بازل قابلیت انگیختند  
صیرفی نقد دل خویش باش  
باز کشا چشم و نظر بسته دار  
خاک تو از بهر گیل آورده اند  
تا زود آب رخت خاک شو  
راه تو دوراست ترا پای سست  
باش کز آمد شد خیل خیال  
همچو من این جام تونوشیده

گر نتواند که شود خویش بین  
عیش هکن تلخ چو مل میخوری  
ساکن این خاک مطبق مشو  
ور نشوی غرقه بساحل رسی  
کور دل آنکو بنظر باز ماند  
شاد چو بنشست زغم بر نخواست  
چند دمد باد هوا بر کلت  
زانکه نگین از تو بنخواهد فتاد  
وانگه از او حال سبا باز دان  
زهر نگر در پی تریاک باش  
پیر نه عزت پیران بدار  
شورش (۱) شیر از گذر مور بین؟  
باد برد هر چه نه خاکش خورد  
قلب تو بر قالب غم ریختند  
مایه درمان دل ریش باش  
کیسه پیرداز کمر بسته دار  
واب روانت بدل آورده اند  
وز گل و خاشاک جهان پاک شو  
جامه این ره نه بیالای تست  
باتو چه دستان کنند این پیرزال  
همچو من این جامه تو پوشیده

بازی این ساز تو دان و من  
زانکه چو بهرام شوی صیدگور  
محمل ازین راه بمنزل رسان  
گنج روان از در دانا طلب  
بر سر هر مهد بین عیسی  
رنج کش ار آنکه شفا بایدت  
نوح بدست آر و زطوفان مترس  
نیک نظر باز کن و بد مبین  
سپیل ندیدی که برد آب نیل  
ازین تنبیه سلیمان بود  
از دل شب علت سودا برد  
آب انار از پی صفرا نکوست  
بهر دوائی مرضی ساختند  
تا نشوی یدش جهانی حقیر  
و آینه صورت آفاق باش  
لذت نوش از گذر نیش دان  
خاطر او گنج معانی شناس  
گوهر کان جوهر جانش شناس  
بچه نهان کن چو بشیران رسی

حکایت حبیب عجمی و حسن بصری

مه نشیدی که بماهی رسید

سوزش این ساز تو دان و من  
گر شده جم مکن آزار مور  
کشتی ازین موج بساحل رسان  
گوهر ما از دل دربا طلب  
از پس هر طور نگر موسیعی  
گل نگر از خار بچشم آیدت  
دست بر افشان و زدستان مترس  
مردمک دیده شوو خود مبین  
پشه ندیدی که کند صیدبیل  
مور اگر زانکه فراوان بود  
قرض قمر کاب ژبا برد  
سرخی گردون که شفق نام او است  
هرچه درین مرحله پرداختند  
چشم حقارت زجهان باز گیر  
نوبتی پرده عشاق باش  
نفس غریب از نظر خوبش دان  
سکه (خواجو) زرکان شناس  
آب شمر جوی روانش شمار  
گنج طلب کن چو نو برآن رسی

بنده ندیدی که بشاهی رسید

بود حبیب عجمی در نماز  
دید که الحمد بالحمد خواند  
گفت نماز این چون توان  
دور شد و کرد بتمنها نماز  
دید همان شد چو فرو شد بخواب  
کی حسن از حسن عبارت تراست  
تیر فضیلت شدت اکنون زشت  
غرقه چو باشی بعبادات خویش  
گر تو جدا گانه نکردی نماز  
دل چو درست است زبان را بهل  
راستی دل ز روش خاسته است  
هست درین منظره دلفروز  
نقد دلی را که نهی نادر است  
ای شده در کوی محبت غریب  
شرح محبت ز حبیبان طلب  
رو خبر گنج ز ویران پرس  
مهره بدست آرو حذر کن زمار  
در پس هر پرده نوازنده است  
قیمت گوهر که کند جوهری  
گرچه پراز بوی بهار است باغ  
طوطی خوش خوان که زبان نام اوست  
شد حسن بصیرش از در فراز  
رخش قرائت بعبارت نراند  
کین عجمی هست شکسته زبان  
زانکه کند خاص زعام احتراز  
کامدی از حضرت عزت خطاب  
صحت نیت ز عبارت جداست  
یافته بودی و بدادی زدست  
ناشده کشف اشارات خویش  
پرده طاعات تو بودی بساز  
راز زبان از چه بری پیش دل  
گر تو بدل کج زوی راست است  
بجمره سینه او عود و سوز  
پیش تو قلب است و بر ما درست  
راه ندانسته بسوی حبیب  
نسخه دارو ز طبیبان طلب  
حال دل شمع ز پروانه پرس  
دسته گل بندو گذر کن ز خار  
مهره هر سوخته سوزنده است  
ملك سعادت که خرد مشتری  
کی شنوی رایحه با این دماغ  
لشکر شیرین بیان کام اوست

عیب مکن گر شکنند در سخن  
بد نبود طوطی شکر شکن  
هست زبان بلبل دستان نواز  
در چمن عیش و گلستان ناز  
کنج روان شد دل و افعی زبان  
فرق بسی باشد از این تابان  
گر سر (خواجو) بودت پایدار  
کنج بدست آرو بافعی سپار

مقاله پنجم در انقلاب امور

چند شوی ای دل سودا پر است  
از می نوشین هوا نیمه مست  
خواب زحد رفت تو مست و خراب  
وقت بیامد که در آئی ز خواب؟!  
افعی و کیچ رو که زمره نما است  
تیز مرو در نظرش کاژدها است  
رشته نگهدار که خواهد کسینخت  
مرسله بند از که در دانه ریخت  
راه دراز است تورا باقه لنک  
غصه فراخ است و تورا سینه تنک  
کیست در این حلقه که تابن نخورد  
وزلب تیغ اجل آبی نخورد  
چرخ همان است که نوشین روان  
باز گرفت از لب نوشیروان  
جام جم از دست شد و جم نماند  
ملك دگر کون شد و حاتم نماند  
قلعه نشینان که در این خرکه اند  
حلقه صفت بر در این در کهند  
برده سرایان که در این برده اند  
بر در دل جان به نوا برده اند  
هر دم از این برده نوائی زنند  
راه دل برده سرائی زنند  
هر نفسی باده . مستی دهند  
جام طرب بر کف دستی نهند  
شمع فروزان شبستان بام  
لاله فروشان گلستان شام  
خون خور از گوزد بامی خورند؟  
آب شب از شیشه شامی خورند  
صبح که آه سحرش همدم است  
از چه خورد خون که چنین محرم است  
خسرو و پرویز چو پر باز گرد  
خسروی ملك عدم ساز کرد

چشم عزیزمت بوطن بار کن	خیز و تو هم برك و نوا ساز کن
بای بر این مار منقش نهی	دل چو بر این ملك مشوش نهی
مهد گران است که شاپور ساخت	دشت گرانست که شب‌بیز ناخفت
شیر گرانست که شیرینش خورد	جوی گرانست که فرهاد کرد
کور شود نختگه کور خان	گر بودش خانه بر این هفتهخوان
چشمه مهر آب جوانان برد	بیر فلک برده پیران درد
ساعرا آن ترك خطائی منوش	خرقه این پیر هوائی میپوش
خانه این خاک مشجر مگیر	دامن این آب مدور مگیر
جای در این توده آتش مساز	رخش بر قلعه سرکش متاز
دانه در این مزرخ خاکی مریز	خاک در این مرتع خاکی مریز
ساکن این خانه ششدر شود	همدم آن ارقم نه سر مشو
ششدر این دار بیازو فکن	نه این سر این مار بخنجبر زن
هوش بدین غول خروشان مده	چشم بر این چشمه جوشان منه
گوهر کان را صدف کل مکن	هاتف جانرا هدف دل مکن
همنفس نفس مهوس مگرد	شیفته طبع مهندس مگرد
بنا سپرو هم گران سر مباح	دست خوش و فکر سبک سر مباح
عربده با دهر معر بد مساز	شعبده با چرخ مشعبد مباح
پای بر این سرکش بی ناک زن	دست بر این دامن پر خاک زن
کرد بر این آبن شفاف ریز	خاک بر این آتش کشف ریز
زور مکن تا نشوی زیر پای	بگذر از این دایره در پای
دهره این دهر ستمگر خوری	چند در این دستگه سرسری

دل بگسل زین خزف مهره ساز	مهر مجوی از فلک مهره باز
در جگر خاره کند خار خار	خور که بود خیری این سبزه زار
زرد کند رویت کوئی زر است	تینغ خوری از وی گوئی خور است
یا نشود از قدح درد مست	کیست که چرخش نکند زیر دست
ناله فراخ است در این نمکنای	قحط نبات است در این شوره جای
هست پر از خون دل دوستان	فندق عنابی این بوستان
خار نماید چو نکو بنگری	سرخ گل گلشن نیلو فری
فتنه این فندق عناب است	هر که در این پرده سیمایی است
رنک خور از عکس رخ زرد ما است	دردی اشک شفق از درد ما است
از دل (خوجو) می گدگون خورد	مهر که از دست فلک خون خورد
وین ستم و جور سپهر از چه خا است	با دل من کینه و مهر از چه خاست
سود جهان نزد خرد ماتم است	مهر فلک کین و نشاطش غم است
لشکر رزق از دگری میرسد	هر نفسم زو خبری میرسد
هست امیدم بخداوند و بس	گرچه ندارم مجوی دسترس

حکایت ملک کرمان

با منش از عین عنایت نظر	بود بکرمان ملاکی نامور
سیم من از دست زر افشان او	دخل من از خرمن احسان او
در نظرش گرمی بازار من	ز ابر کفش ابری و ادرار من
ابلق حکمش ز روش باز ماند	دور زمان نامه عزانش بخواند
واخترش از برج سعادت بگشت	چرخ بد اختر ز ارادت بگشت
دستگوش همچو کف دست شد	کردن کردن کشیش پست شد

رفته ز پروانه او نقش آل  
من متفکر که از این انقلاب  
عقل جهان دیده که پیر من است  
گفت که ای دست خوش روزگار  
در ملکی بند دل پرده ساز  
خوان بقایت دگری می نهد  
چند شوی خاک ره هر دری  
کو چو تو محتاج سر دیگری است  
صید کسی شو که نگر دداسیر  
حاجت از او خواه که محتاج نیست  
آنکه بشوکت ملکش مینهی  
دل بهوایش مده ار شد فلك  
شرم نداری که غم نان خوری  
هست ز فیض کرم ذوالجلال  
شاه و گدا روزی او میخورند  
مملکتش قابل تغیر نیست  
بنده او شو که جهان زان اوست  
هر که چو (خواجو) بدر دل رسید

و آمد در روز جلالش و بال  
بخت من این لحظه چه بیند بخواب  
کاشف اسرار ضمیر من است  
تا شده دانشور و آموزگار  
گر عمل و غزل بود بی نیاز  
و آب حیاتت دگری میدهد  
روی نهی بر در هر داوری  
داور او دادگر دیگری است  
دل بشهی ده که ندارد وزیر  
بر سر راه دگرش باج نیست  
شرح عطا و نعمش میدهی  
ملك بخدمش مشوار شد ملك  
کآنچه نصیب تو بود آن بری  
مشرب ارزاق بر آب زلال  
مور ملخ قسمت از او میبرند  
در کرمش علف تقصیر نیست  
کون و مکان خورده از خوان اوست  
بوی گل از باغ تو گل شنید

مقات ششم

ایکه دم از پیر خرد میزنی  
راه خرد گیر و ز خود در گذر  
شرط خرد نیست که خود میزنی  
زانکه بخود راه نیابد بشر

گلبن فقر از چمن شاهی است  
نخست بر این طارم شش طاق نه  
روی بمطموره هستی بدار  
در قدح زر می کلفام نوش  
دیده فرو دوزو جهان را بین  
در گذر از خویش و خدارا طلب  
سکه نزد هر که بزر باز ماند  
در ره وحدت نه بود ما و من  
و آرزوی هم نفسی میکنی  
در دل شب مهر رخ ماه بس  
و آب روان تو ز داغ دلست  
نقش نکین است و دل انگشتری  
در شده کنج و گهر یم توئی  
نام مسمی بر و بگذار اسم  
در ره بی منزلتس منزلست  
خیز و زن خیمه بر این نه رواق  
بر گذر از منظره چنبری  
خاک بر این لوح منقش فشان  
هست یکی لولی چنبر فروش  
گاه بهم دوزد و عنبر خرد  
تا نکنی در سر او آبروی

بینخودی از غایت آگاهی است  
خیز و قدم بر سر آفاق نه  
گرد ز معموره هستی بر آر  
رو خم جم گیر و می خام نوش  
لعل روان خواه روان را بین  
غرق فنا گردد و بقا را طلب  
سر نکشید آنکه بسر باز ماند  
بیش مکوکان بت بغما و من  
هر نفسی میل کسی میکنی  
همدم صبح آه سحرگاه بس  
آتش طبعت ز چراغ دل است  
ملك سلیمان چو نکو بنسگری  
خاتم اگر یافته جسم توئی  
کنج نگهدار بیفکن طلسم  
راه روی کو بخدا واصل است  
از چه کفی تکیه بر این چارطاق  
در گذر از پنجره ششدری  
آب بر این خرمن آتش فشان  
کین فلك زرکش زربفت پوش  
گاه درست آرد و چنبر برد  
دست بیکباره ز مهرش بشوی

چند بهر سو چو صبا ناختن  
همنفس از باد صبا ساختن  
همدم خود باش و دم از دل برار  
پای دل سوخته از گل برار  
رخت برون افکن ازین رختگاه  
نخت بصحرا زن از این نختگاه  
خرکه افلاك بآتش بسوز  
دیده سیار بناوك بدوز  
جان جهان بین ز جهان برکنار  
و اهل حقیقت زمیان برکنار  
خیمه زن از بادیه گل بدر  
کعبه جان در حرم دل نگر  
ماه مه عطشان و جهان غرق آب  
ما همه غمخور و قدح پر شراب  
روی دل از خانه گل نافته  
هر دو سرا بر در دل نافته  
دست جواهر بجهان برفشان  
ابلق اعراض بر ایام ران  
خورد کن این شیشه پر آب را  
قطع کن این رشته پر تاب را  
دشمن جان این سبع نه سر است  
دام دل ایندامگه ششدر است  
وینهمه پیکان که درین ازدها است  
ناوك آه دل پر تاب ما است  
غصه این شوخ ستمگر مبر  
عشوه این پیر معمر مخر  
همدمی از آه دما دم بجوی  
و آب دل از دیده پر نم بجوی  
در دل (خواجو) نگر و جان بین  
وز سر جان بگذر و جانان به بین  
مرد رهی دامن مردی بگیر  
زنده دلی در غم دردی بمیر  
هر چه بدان نور بصر یافتند  
از نظر اهل نظر یافتند  
هر بصری را نظری داده اند  
هر نظری را آری داده اند  
دم نزد آنکو نفسی در نیافت  
کس نشد آنکس که کسی در نیافت  
قطره به بحر آید و گوهر شود  
مس چو با کسیر رسد زر شود

حکایات حیب عجمی و آن مستوجب القتل

کشتنمی کشته چو تبهو شکار  
دار زخونش شده عناب گون  
دید کسی در دم صبحش بخواب  
گشته خرامان بکلستان حور  
گفت که با آن عمل ناپسند  
هیچ بدستت نه و این دستکاه  
سود بسی یافته و مایه هیچ  
بارگهت در خور بار تو نیست  
گفت ز دارم چو در آویختند  
بود حیب عجمی در گذر  
دید مرا بالو پر انداخته  
صبح صفت تیغ دعا بر کشید  
هشت بهشت از گذرش یافتم  
هر نظری کنز سر صدق و صفاست  
قلزم غفران چو در آید بموج  
چون برود باد قبول از چمن  
هر که بمعنی خبری یافته است  
بر در توفیق چو در بان چو میر  
کار محبان که بر آرد حیب  
روضه جان روی حیب است و بس

و آمده در قید عقابین دار  
خاک سیاستکه او غرق خون  
چهره بر افروخته چون آفتاب  
دوزخ او روضه شده غرق نور  
کار تو چون گشت بدینسان بلند  
راه سوی منزل و ببریده راه  
سربفلك برزده و پایه هیچ  
کار گهت در خور کار تو نیست  
بر سر راهم بسر آویخته  
بر من سرگشته فتادش نظر  
سر زسر دار در انداخته  
وز سر صدقم نفسی بردمید  
وینهمه از يك نظرش یافتم  
چون بحقیقت نگری کیمیا است  
زورق فجار در آید بر اوج  
خنده زند خارو خسک بر سمن  
از دل صاحب نظری یافته است  
در ره تحقیق چو کودک چو پیر  
داروی بیمار که سازد طبیب  
میل روان سری طبیب بست و بس

مرد بود هر که بود حبیبش خداست      زنده دل است آنکه طیبش خداست  
همت (خواجو) که در دل گشود      ن. نظر لطف الهی نبود

مقاله هفتم در احوال نفس متکلم

ما که می از ساغر جان خورده ایم	جان جهان در سر جان کرده ایم
نسخه نه جلد فرو خوانده ایم	مهره شش رقعہ بر افشاندہ ایم
روی در آئینه جان دیده ایم	کل ز کلستان خرد چیده ایم
غسل بخونابه جان کرده ایم	روی بمهراب دل آورده ایم
گرچه ز چشم فلک افتاده ایم	چون گهر از چشم ملک زاده ایم
خانه فروشان ره وحدنیم	حلقه بگوشان در دولتیم
مرحله پیمان جهان غمیدم	طره طراز علم عالمیم
جرعه کش میکند مسته ایم	نیست کن مملکت هستتیم
حارس محروسه جان و دلیم	مشرف معموره آب و کلیم
راهبر بادیه غرتیم	غالیه سای صدف کرتیم
نانفسی هست دمی میزنیم	وز سرمستی قدمی میزنیم
کوی خرابات ز ما شد خراب	نیل سپهر از دل ما شد برآب
اشک روان لاله خود روی ماست	مرغ زبان بلبل خوش کوی ماست
دیده ما حقه گوهر فروش	منطق ما طوطی شکر فروش
عالم ما عالم درویشی است	مرهم ما مرهم دلربشی است
صورت ما معنی دیوانگی است	معنی ما صورت فرزانگی است
آنکه چه خاک قدمش گشته ایم	صید حریم حرمش گشته ایم
خانه دل وقف غمش کرده ایم	دردی دردش بدوا خورده ایم

نقش دل ما توجه دانی که چیست  
عیب نه بینند مگر اهل عیب  
دیده ما روضه انوار اوست  
در ره صورت زمکس که تزییم  
سرکشی و مستی ما هیچ نیست  
چاره چو سازیم که بیچاره ایم  
برک بدست آرو نوارا نگر  
زکس مست و گل مستور بین  
بر در دل آی دلارام جوی  
سوز بدست آر گرت ساز نیست  
ای دو جهان آینه روی تو  
بوی تو با بیم درین کوی و بس  
جز تو در این دایره دیار کو  
کوس سخن بر در معنی زخم  
تیر نظر در رخ جوزا کشم  
تا تو نکوئی که بخود میروم  
میزندم دل در باغ امید  
آن ز گلستان کسی یافته است  
رایت و رایم علم شاهی است  
خلعتم از ملک ملک میبرد  
خاطر او نور چراغ دل است

حال دل ما توجه دانی که چیست  
غیب ندانند مگر اهل غیب  
سینه ما محرم اسرار اوست  
گر چو معنی زمکس بر تزییم  
نیدستی و هستی ما هیچ نیست  
غم چه توان خورد که غمخواره ایم  
رو بلب چشمه و ما را نگر  
در گل سوری نگر و سور بین  
جامه بجمار ده و جام جوی  
جز تو درین پرده نوا ساز نیست  
غیر تو کس ره نبرد سوی تو  
نیست درین خانه برون از تو کس  
گر تو نشی بار بگو بار کو  
منکه دم از منطق عیسی زخم  
رخت سوی عالم بالا کشم  
من زین پیر خرد میروم  
میرسد از عالم جانم نوید  
گر دلم از کس نفسی یافته است  
نعمه ام از پرده خرکاهی است  
تحفه ام از فلک فلک میبرد  
گفته (خواجو) گل باغ دل است

ایکه خرد صرفی نقد تو است	سکه در آنجا زده بر در است
مهره این رقعہ در آنجا دهند	سفره این بقعه در آنجا نهند
حکایت فرشته که در صفر سن بخواب دیده بود	
در صفر سن و زمان صبا	بود در آئینه و قلم صفا
طبع من از صحبت آموزگار	گشته مبراز غم روزگار
ز آتش فکرت جگوم پر ز ناب	آمده جان با دل من در خطاب
کمی دل ازین دفتر سیمین ورق	کمی بود آن روز که خوان سبق
چون فلک پیر جواهر فروش	کرد نهان آئینه هفت جیش
شبر و خوابم دو مردم بست	دیده ام از دیده انجم بست
دیدم ازین پنجره تابناک	کرده ملک روی در ایوان خاک
آمده چون بدر منیرم بیام	سوی من آورده ز حضرت پیام
طلعتی از نور بر آراسته	لعبتی از حورو پر از خواسته
منظرش از خلد برین برده آب	عارضش از قرص قمر برده تاب
گشته جهان روشن و خور ناپدید	شب شده ناباب و سحر ناپدید
در نظرم داد تکلم بداد	در دل من چشمه جان بر گشاد
صبحدم از پرتو آن آفتاب	ذره صفت گرم بجم ز خواب
باز نمودم معبر تمام	گفت که ای طوطی شیرین کلام
ملک سخن زان تو خواهد شدن	عقل ثنا خوان تو خواهد شدن
تیر حدیث تو بجزوا رسد	نام بلندت به ثریا رسد
از سخن وحی نباید گذشت	زان که در این خطه فیروزه دشت
حامل مکتوب چو کردی زول	مهر شد این نامه بنام رسول

گوش کن این نکته فرخ سروش      عقل بود پیش خداوند هوش  
و آرز کل مشکین که دم‌دزین چمن      با که بگویم که چه باشد سخن  
خوش دل (خواجو) که ازین لاله‌زار      تازه شدش جان به نسیم بهار  
مقاله هشتم در شرح آیت عشق و ماهیت مهر

چون بتباشیر صباح الست	بر در دل جان بصبوحی نشست
عشق شراب ازلی خورده بود	روی بیزم ابدي گرده بود
ناشد پیوند روان با بدن	عشق روان بود و دل خسته تن
بیشتر از سایه این آب و خاک	عشق شد آمیخته با جان پاک
زورق ابداع بدریا هنوز	سنجق ایجاد بصحرا هنوز
در شکن طره شب تاب نی	در رخ رخسنده روز آب نی
چشم صور نور معانی نداشت	چشمه جان روی روانی نداشت
عنچه فکرت متبسم نکشت	بلبل خلقت مترنم نکشت
شاه فلک پرده سرایش نبود	مطرب سیاره نوازش نبود
پیر خرد راه ریاست نیافت	جان خبر از دست فراست نیافت
دیده دم از صحبت مردم نزد	گردش گردون ره انجم نزد
سینه بدل راه صدارت نداد	دل بتز از روح بشارت نداد
هفت فلک جنبش دوران ندید	چار طرف هیئات ارکان ندید
شادی از آنکار غم آزاد بود	و آتش دل پیش هوا یاد بود
شام دم از خون شفق نازده	صبح ره خیل غسق نازده
ناشده آگاه وجود از عدم	ناشده ممتاز مدوث از قدم
جام مجوم از کف گردون جدا	تخته رمل از برهامون جدا

خرگه سیمین مه از شام دور	رایت زین خور از بام دور
دیده او بر در دل باز بود	عشق در آنوقت بیرواز بود
و آتش ما در دل خار گرفت	مهر دل آتش شد و در ما گرفت
تخم هوا در دل عالم بگشت	آنکه بقدرت گل آدم سرشت
گوهر جان در صدف دل نهاد	تیر نظر بر هدف دل کشاد
قلب شب از آتش سودا کداخت	چشمه مهر آنجور روح ساخت
مهر دل آئینه کیتی نمای	داد بدست خرد دلگشای
حسرت او در دل ما باز ماند	طایر جان تا بهوا باز ماند
پای عدم بر سر هستی نهاد	هر که در خانه هستی کشاد
هر دو جهان در ره جانان بباز	ابدل اگر اهل دلی جان بباز
محو شو از نیستی و هست باش	دست بشوی از قدح و مست باش
جان بده و دامن جانان بگیر	زنده بجانان شود از جان بمیر
مهره مهرش ز فلک برده ایم	ما که بدل صید ملک کرده ایم
سلطنت فقر گذارا رسد	گوهر این مرسله ما را رسد
ترك دوا مایه درمان ماست	آتش دل چشمه حیوان ماست
منزل ما منزل بیمزلیست	حاصل ما حاصل بیحاصلیست
مرده این رنج نخواهد شفا	خسته این درد نجوید دوا
مرده دل آنکس که نه مقبول اوست	زنده بود کشته شمشیر دوست
بر کمر کوه نهد طرف زر	صبح چو از مهر گشاید نظر
و آتش خان سوز دل از ناب اوست	چشمه مهراست که اشک آب اوست
مهر چراغ است و جهان نوراو	عشق بهشت است و روان حوراو

دولت شوریده دلان محنتتست	محنت سودا زدکان دولتست
فرقت تن وصلت روحانیتست	وصلت جان فرقت جسمانیتست
سوزش زنبور دل ازدوری است	نالۀ ازین برده زنبوری است
در شب هجران که دهد داد دل	گر نرسد ناله بفریاد دل
مست می عشق ندارد خمار	بخرغم عشق ندارد کنار
چون دلت از مهر شود غرق نور	جنت جان بین شده ماوای حور
آنکه دلش پیش کسی نیست نیست	و آن شکری کش مکسی نیست نیست
عشق که جانم بغم دل سپرد	خواجگی از خاطر (خواجو) ببرد
در مرض عشق نباشد طبیب	درد دل از خویش نباشد غریب
منزل غم بر گذر شادی است	بندگی اهل دل آزادی است
عشق چو از سوز شود نغمه ساز	آتش محمود زند در ایماز
گاه باو رنگ دهد رنگ خویش	گاه بکلچهر دهد نیک خویش
قیس بنی عامر شوریده حال	پی سپر مرکب خیل خیال

حکایت مجنون که از لیلی خبر شنید

خاک کف راه نشینان نجد	باد به پیمای بیابان وجد
بود شبی غرقه خون آمده	وز حرم عقل برون آمده
همنفس وحش بیابان شده	خسته چنگال عقابان شده
دید کسی از دو جهانش ملول	ساخته در کوی تحیر زول
گفت بده مرده که لیلی رسید	قیس چو آوازه لیلی شنید
سوی سرا پرده معنی شتافت	هیچ بجز صورت لیلی نیافت
رخش فنا بر سر مجنون دواند	او متلاشی شد و لیلی نماند

چشم حقیقت بجهان بر کشود  
نقش رخ خویش و گمان برد اوست  
هیچ شکی نیست که لیلی منم  
من همه عکسی زنجلی او  
هستی من هستی او آمده  
تن همه جان گشته و جان گشته تن  
صورت خود دبد در آب روان  
چیدست که آن آگینه روی ماست  
باد صبا نکمت گدل یافته  
دبدبه حسن ققد در جهان  
زمزمه عشق رساند بگوش  
آه سرشک آب وهوائی خوش است  
از دم (خواجو) نفسی میزند

برده دل از رخ جان بر کشود  
دید در آئینه رخسار دوست  
گفت که چندان که نظر میکنم  
صورت من بین شده معنی او  
هستی من هستی او آمده  
من همه او گشته او گشته من  
بلبل شوریده فریاد خوان  
گفت گر این صورت دلجوی ماست  
جام نگر گونه مل یافته  
کوکبه عشق چو گردد روان  
حسن چو از پرده برآرد خروش  
برده عشاق نوائی خوش است  
آنکه بر این در جرسی میزند

مقاله نهم در مطمح نظر و عدم التفات بملونات

بجمر زرین بنه و گل بریز  
خون دل از چرخ مطبق بخواه  
نغمه سرایان بدر ای از سرای  
گریه ما بنگر و رودی بساز  
وز تف دل ناب در آتش فکن  
سرمه کن این خانه شش روزه را  
گردن گردون کش و در چنبر آر

صبحدم ای ماه سحر خیز خیز  
چشمه خورشید مروق بخواه  
همچو نو ساز فلک خوش رای  
برده ر انداز سرودی بساز  
درد در این مطبخ دم کش فکن  
پاره کن این پرده پیروزه را  
از سر سر در گذر و سردر آر

دست بهم بر زن و چرخى زن  
چرخه نه چرخ بهم در شکن  
دل چه برین جوسق نیلی نهی  
مهد برین ابلق کیلی نهی  
جان بتکلف بر جانان سپار  
بای ملخ پیدش سلیمان بیار  
صبح که باشد که ازو دم زنند  
شام چه باشد که حدیثش کنند  
مشرقی سرد جواهر فروش  
مغربی تیره رخ درد نوش  
چند کنی لرزه در این بارگاه  
زره صفت برسر زرین کلاه  
برسر این پنج ره چار ده  
ترك کله گیر که گویند زه  
مرد ره آنست که اینجا رهیست  
زاتکه درین ملک کدائی شهی است  
چون تو برفعت فلکی دیگری  
سر چه بافاق فرود آوری  
دست درین نوسن سرکش مزین  
فتنه اینمرغ سبک پر مشو  
غره بدین مهره نباید شدن  
چشم بهی زین ده ویران مدار  
دانه ازین دام نباید کشید  
غره بدین مهره نباید شدن  
کار خرد ضربت این کار نیست  
گردش گردون که نیم شاد ازو  
دینی دون دن خا کسار  
شادی آنکس که غم او نخورد  
چند درین مزبله گیری قرار  
بوم جعل منزل طاوس نیست  
حیف بود رخت تووین رختگاه  
خیز و ازین مرحله بر بند بار  
دلق دغل خلعت کاوس نیست  
زشت بود نخت تو این نختگاه

کار تو در کار کهی دیگر است  
ساخته ز لب این آب شور  
امر بجای آر و امیری بجوی  
زك جهان گیر و جهان را بگیر  
راه مخالف چه زنی در حجاز  
راه تو بر چرخ برین میزنند  
حکم تو بر دیده بینا نهند  
وز همه اوراق کگلستان تو  
چرخ معلق ورقی بدش نیست  
بر اسیر آب است یکی کوی کل  
خرمن مه را بجوی نشمرد  
خاك نیرزد که دهد دل بخاك  
بر دو جهان دست فشان آمد است  
کنج خرابی طلبد کنج وار  
روشنی دیده ز نور دلست  
همچو تو کنجی چه شوی صید مار  
طفل رهی کر بگشائی نظر  
مملکت مصر نباشد عزیز

بار تو در بار کهی دیگر است  
از تو غریبست که چون مرغ کور  
خار چه خواهی گل خیری بجوی  
ن چه کنی دامن جان را بگیر  
شرح حقیقت چه دهی در حجاز  
نغمه نوازان که درین گلشنند  
نخت تو بر نخته مینا نهند  
از همه اجناس شبستان تو  
فرش مطبق طبقی بدش نیست  
مرکز خاکی بر ارباب دل  
هر که بهمت ز فلک بگذرد  
کی بجهان میل کند جان پاک  
آنکه درین راه شبان آمد است  
و آن دل ویران که بود کنج دار  
غیبت (خواجو) ز حضور دلست  
ایکه شدنی غره بدین تیره غار  
گر متصور شودت بحر و بر  
نی رخ یوسف بر اهل تمیز

حکایات ارسطو و شاه اسکندر

در خم چوگان سکندر فکند  
برده کفر از رخ دین بر گرفت

کوی زمین را چو سپهر بلند  
زنك ز آئینه چین بر گرفت

دود غم از دودهٔ آدم بشت  
کوکبه اش قلب کواکب شکست  
تیره شدی آئینه وقت شاه  
صحن فلک عرصهٔ میدان تو  
و آمده سر گشته صحرای فکر  
غرقةٔ عمان تفکر شده  
خانه ات از عیش به پرداخته  
ملك نشاط تو مشمر چراست  
گیردم آئینهٔ خاطر غبار  
تیره کنم در پی يك مشت خاک  
تختکهم روی زمین بیش نیست  
و ز بی نخبجیر چنین ناختن  
لاف جهانگیری و ملك این قدر  
گر چه دوم از پی ابن کوی گل  
سایهٔ شب در خور خورشید نیست  
ساز تو ناید بهمین پرده راست  
فارغ ازین منزل ویرانه اند  
صیرفی نقد روان دلند  
گردش سیاره بفرمان تست  
روی زمین ملك بمین توشد  
می چه کنی طلعت ساقی طلب

ظلمت ظلم از دل عالم بشت  
سدسدادش ره با جوج بست  
دید ارسطو که در آن چند گاه  
گفت که ای دهر بفرمان تو  
بینم افتاده بدریای فکر  
ناظر دیوان نخبیر شده  
فکر تو را تابع خود ساخته  
چشمهٔ عیش تو مکدر چراست  
داد جوابش که از این رهگذار  
کز چه سبب چشم دل تابناک  
عرصه آفاق چه این پیش نیست  
حیف بود تیغ بر افراختن  
بهر همین مایه چسازم حشر  
گشته ام از همت عالی خجل  
جام فلک لایق جمشید نیست  
ای که کنون نوبت شاهی مراست  
کنج کشایان که درین خانه اند  
جوهری کرهرگان دلند  
گر بمثل ملك جهان ز آن توست  
خانم جمشید نگین توشد  
خبز و کنون ملک باقی طلب

همچو تو شاهی نبود در نشاط  
این کله زورقی زرنگار  
دانه این خوشه بر این دشت ریز  
قصر وجودت چو زگیل ساختند  
بر در دل خیمه زن و جان بین  
بیش تو گر ملک هستی بسی است  
حریف بود نخت تو در این بساط  
خیز و بدریا فکن و سر بر آر  
زرده آن بیضه در بن اُطشت ریز  
شمسه اش از مهجه دل ساختند  
در حرم جان شوو جانان بین  
در نظر همت (خواجو) خسی است

مقاله دهم در صفت پیری و غنیمت جوانی

دوش که میداد شب مهره ساز  
از مژه ام قطره خون می کشاد  
بر در حیرت علمی میزدم  
کاین فلک منحنی سالخورده  
عنبر من بیضه کافور گشت  
مرغ نشاطم ز چمن باز ماند  
هیچ نکشتم که بیار آیدم  
نیست درین کاخ مرا گوشه  
تخم نیفشانده چه شاید درود  
روز سپیدم بسیاهی رسید  
چون بدن از پای در آمد مرا  
چند کشد در لکدم چرخ پیر  
ناقه نگر سست و مرا کار سخت  
ره شده نایاب و مرا دیده بار  
مهره بدست فلک حقه باز  
مهره ام از رشته برون می فتاد  
در ره فکرت قدمی میزدم  
قد الف وار مرا دال کرد  
نافه مشکم ز ختن دور گشت  
طوطی نطقم ز سخن باز ماند  
هیچ نهشتم که بکار آیدم  
برین این شاخ مرا خوشه  
ماه فرو رفته چه بتوان نمود  
کشتی عمرم بتباهی رسید  
دور جوانی بسر آمد مرا  
آه گرم کس نشود دستگیر  
رود روان گشته و افتاده مست  
راهگذر سنک و مرا شیشه بار

دزد کمین کرده و من مستخواب  
دشمن ره زن نکشاید کمین  
داد امیدم بنامی رسید  
نفکنند از لطف بحالم نظر  
سالک دل تابع احکام اوست  
رنج تو ضایع نکنند روزگار  
ناز بسر چشمه حیوان رسید  
ظن چه بری کاپ روانت برند  
دم نتوانی زد از آب حیات  
تاجور کشور شاهش کنند  
گنج کشایش همه در بستگی است  
کار دلت بین که چنان در گرفت  
و آنکه زندهش بنوازند نیز  
از پس خواری بعزیزی رسید  
مملکت شرق بدستش افتاد  
تا نشود خرد نگردد درست  
نور دل ار زنده دلی یافته است  
گر عقت روزه بود روز عید  
تاجوران ناح سرش می نهند  
مردمک دیده ما میشود  
بازن آور شد و سر بر کشید

از عقیم آتش و از پیش آب  
خائف از آنم که بوقتی چنین  
مال حلالی بحرامی رسید  
چون کنم آن لحظه اگر دادگر  
مرشد من آنکه خرد نام اوست  
گفت که خوش باش بانجام کار  
گر خضر اول ره ظلمت برید  
تشنه جگر گر ز جهانت برند  
تا که ز ظلمات نیایی نجات  
ماه چه بشکست تمامش کنند  
خلعت فتحت ز پس خستگی است  
آتش اگر سوز بجان در گرفت  
عود بسازند و بسوزند نیز  
یوسف اگر آن همه خواری کشید  
صبح چو از صدق نفس بر گشاد  
قرصه زر در کف زر گر نخت  
شمع که از آتش دل یافته است  
منزل قرب از تو نباشد بعید  
زر چو زکان سر بدرش میدهند  
گر چه در از بحر جدا میشود  
دانه چو در زبر زمین پرورید

سیم دل آزرده نگر دد ز کوب  
باز گدازند ترا بر کنار  
رنج رسانند و شفایت دهند  
ساغر خورشید کی آرد بدست  
مرده دل آنکس که نگر دد شهید  
ماه در این شهر چه بیند سها  
رک بلندی کن و پستی مکن  
دل نکسی ده که غم جان نخورد  
مونس غمخوار بجز غم نیافت  
زانکه غم دل شودت غمکسار  
نور ز خور جوی که ماهی شوی  
بر در دل نوبت شاهی زند  
بخت جوان آنکه به پیری رسد  
لیک مخور غصه که بازت دهند  
باز شوی حاکم و دیو و پری  
سکه اش از مهر سلیمان است  
بندگی اهل دل آزادگی است  
وانکه نیفتاد نیارست خواست

میوه نو باوه نترسد ز چوب  
تا تو نگوئی که چه گشتی شکار  
درد نمایند و دوایت دهند  
ذره چو از جام هوا گشت مست  
رک مراد است مراد از مرید  
شاه در این خطه که باشد گدا  
مست شو و باده پرستی مکن  
شادی او خور که غم نان نخورد  
همدم او باش که همدم نیافت  
در غم دل خون خوردت غم مدار  
بنده شه باش که شاهی شوی  
جان که دم از ملک الهی زند  
بندگیت آنکه بمیری رسد  
ناز ستانند نیازت دهند  
گر بشد از دست تو از گشتی  
چهره (خواجو) که زرکایست  
سر کشی از غایت افتادگی است  
هیچ نیفزود قمر تا نکاست

حکایت مطرب پیر و مناجات او

ساز معیشت زربابش بساز  
زمزم او کوزه دردی فروش

بود یکی مطرب دستان نواز  
میکنده از زمزمه اش بر خروش

زهره بچرخ آمده زآواز او	مرغ صراحی شده دمساز او
روز جوانی بنوا باخته	تغنیه‌را وجه غنا ساخته
دور غناباش بقبری رسید	مدت عمرش چو به پیری رسید
دیده او روضه بن حور گشت	کیسه او کاسه طنبور گشت
دفتر موسیقی او برده آب	حنجره اش شد چه گلوی رباب
و آمده ایام شب‌باش بشام	ریخته دندان امیدش ز کام
و آب رخسار رفته زدستان برود	سرد شده بر دل خلغش سرود
کار وی از قول و غزل در گذشت	بانگ نوایش ز عمل در گذشت
ساخته بر زمزمه دل رباب	صبحدمی شد بر باطنی خراب
کرد مناجات بر آهنگ زیر	در فلک افکند بزاری نفیر
ای تو شناسنده قول نهفت	از دل یر درد بنالید و گفت
رو دروان صوت بقا از تو یافت	برده دل بانگ نوا از تو یافت
دل شده چون برده عشاق تنگ	پیرم و بایشت دو تا همچو چنگ
گبرد و مالد ز سر کینه گوش	همچو ربابم فلک کینه گوش
چند کنم ناله بفریاد رس	نالم و فریاد رسم نیست کس
جز بتو آهنگ دل برده ساز	نیست درین برده بر سوز و ساز
یافتند از دور زمان گوشمال	بر در مخلوق شدم شصت سال
چند ززم راه دل هر کسی	ساخته ام ساز مخالف بسی
لیک نه از بهر هوا میزنیم	بهر تو امروز نوا میزنم
مفکتم از پاو کنون دستگیر	چنگ و ربابم چو نشد دستگیر
لطف نما گرچه کمی آمدم	چون بامید گرمی آمدم

دست تھی باز مگردان مرا  
لعل روان بر سر زر می نشاند  
در نفس از غیب کسی در رسید  
مدح و ثنا گفتش و پیشش نهاد  
کرده در این گوشه ویرانه جای  
گفته بصد نغمه که ای بی نیاز  
و آمده سرخاب سرشکم فرود  
در ره عشق تو نوا ساخته  
ساز دلم برده بدستان ز دست  
بخت جوان رفته و من کشته پیر  
خلق ملول از دل ناشاد من  
کار دلم کشته خراب از شراب  
ضربت دستمان فلک یافته  
مطرب با زاری بازار تست  
قامت من چون الف کوفیان  
فضل کن و حاجت (خواجو) برار  
چاره این بیره ره زن بساز  
هر دم از آهنگ میفکن مرا  
هم تو دهی رونق بازار من  
لاله صفت سوخته داغ تست  
تا همه کاریش بگردد بساز

ای کرمت بیحدو من بی نوا  
میزدو از دیده کهر میفشاند  
مرغ نیازش چو نفس بر کشید  
بدره ارزر زمین برکشاه  
من شدم آن پیرزنم سرای  
بزمکه آراسته در روز راز  
دیده من بین شده جیحون ز رود  
برده تحمید تو بناواخته  
چرخ مخالف نظر دون پرست  
نالہ من زار و بدن کشته زیر  
مرغ بفریاد ز فریاد من  
آب رخم رفته برود از رباب  
همچو بریشم تن من نافته  
عودی جانم که هوا دار تست  
دستگهم بین چو کیف صوفیان  
کنج عطایت چو ندارد شمار  
ساخته ام در ره عشق تو ساز  
چون سپر از چنگ میفکن مرا  
هم تو کنی راستی کار من  
خاطر (خواجو) که گل باغ تست  
لطف کن و از گرمش و انواز

مقاله یازدهم در مذمت دنیای دن

ایکه شدی ساکن این بوستان	خیز که رفتند برون دوستان
رخت درین خانه ششدر منه	بار برین بختی نه سر منه
کاین صدف بر کهر نیله کون	هست بهیأت چو نهنگی نگون
نیست رفاهیت ما هت خبر	دیده چو دریای کن و ماهی نگر
مشتری خانه ماهی مباش	حکم کن و بنده شاهی مباش
زورق اجرام بدریا فکن	ینجره چرخ بهم در شکن
در خط از این لوح منقط مشو	نقطه نه دائره شوخط مشو
بای مبین پایه طاوس بین	جیفه مبین کرکس کاوس بین
بای بر این بقعه نباید نهاد	زانکه از این رقعہ نیان مراد
عمر تو در بیدخبری شد بسر	بیخبری ز آنکه نداری خبر
باز شو و بازی بازان بین	زمزمه نغمه نوازان بین
چون بو بعالم علم افتاده	سرکش از آنی که افتاده
ساخته آنچه کسی آن نساخت	باخته آنچه کسی آن نباخت
کره شکار آمده باز کرد	همدم مرغان جهان باز کرد
صید دلی کن که روانت دهند	تک کهر گیر کانت دهند
حکم قضارا بقضا باز هل	کار خدا را بخدا باز هل
دست برین ابلق سرکش فشان	آب برین چشمه آتش فشان
دام برین دانه فکندن که چه	سایه برین خانه فکندن که چه
دائره چرخ سبک کرد کرد	وز خط او نقطه صفت فرد کرد
جان بده و شمع صفت زنده باش	نوبت شاهی بزن و بنده باش

یا بگرو تیر ز جوزا ببرد  
لیک چه غم گر نشوی سست رای  
کوه کران بارگهر چون کشد  
باز جهان بر دل و دل بر جهان  
کشته شمعی پی پروانه گیر  
زانکه ندارد طلب او را طلب  
گر کهر و گوهر شب در گذشت  
دست ز سر چشمه حیوان بهشت  
مردن صاحب نظران زندگیست  
نامه عشاق بجز نام نیست  
دود شب است آنکه غسق خواندیش  
دود در این گنبد نیلی چراست  
زنده دلی در ره دین مردنست  
رفت و سوی گنج قناعت شتافت  
لیک در این پرده ترا بار نیست  
بر کف بیدست نهد جام عشق  
و آتش شمع از دل پروانه جوی  
غره بدو شو که غروریش نیست  
و آتش صبح از پی افسردگیست  
خسرو این ملک ندارد سر بر  
تاجوری راه بسر بردن است

مهره و اواق که زعدرا ببرد  
سخت ضعیفی و قوی سست پای  
شخص تو سر باری سر چون کشد  
میروی و از تو جهان جهان  
طالب گنجی ره و برانه گیر  
مذهب عشاق نباشد طلب  
صبح از آن مالک دینار گشت  
زنده از آن ماند خضر گر نخست  
خواجگی از راه خود بند کیست  
دانه مشتاق بجز دام نیست  
خون خوراست اینک شفق خونیش  
گر نه زتاب دل پر جوش ما است  
درد دل از ترك دوا کردن است  
هر که در این مرحله گنجی نیافت  
عشق بجز پرده اسرار نیست  
ساقی عشاق در ایام عشق  
حال ره کعبه ز بتخانه جوی  
غائب از او شو که حضوریش نیست  
دود دل شمع زدل مرد کیست  
بلبل این باغ ندارد صغیر  
تاج بقا بر سر بی کردن است

تیغ هوا در کف سوسن نهند	چون بچمن عرض رباحین دهند
تیغ زبان دارد و گفتار نه	زانکه کشد خنجر و آزار نه
همدم صاحب نفسان هم دم است	شادی شوریده دلال از غمست
هستی هشیار دلان مستی است	نستی بی خبران هستی است
نی شکر عشق نبات دلست	خون جگر آب حیات دلست
صورت ظاهر همه معنی اوست	آنکه جهان عکس تجلی اوست
در ره دل کم شد و خود را نیافت	هر که رخ از جان جهان بر تافت
پیک روان را قدم سر مدیست	کعبه دل در حرم بیخود است
خاتم جمشید بدستش فتاد	هر که جهان داد در این ره بباد

حکایت حسن بصری و رابعه

راز و نیازش همه با بی نیاز	دید حسن رابعه را غرق راز
دامنش از دیده و دل پر گهر	خوانده ز بحر آیت مستی ز بر
وزمی جان بخش ازل نیمه مست	کرده صبوحی بصباح الت
نقطه دل را زده بر جیم جان	رانده قلم بر خط تعلیم جان
حکم نه و دهر بفرمان او	تخت نه و ملک جهان زان او
کرده طواف تو ز حرمت حرم	گفت که ای گوهر بحر قدم
وین همه دولت ز کجا بافتی	از چه محل قرب خدا بافتی
شسته ز دل نقش حدوث و قدم	عورت عاری ز وجود عدم
وز ره دل عالم جان بافته	گفت که ای رخ ز جهان تافته
راه بدوازی پی او برده ام	یافتنیها همه کم کرده ام
تا نگذشتم ز رسیدم بیار	از سر این دستگه پر نکار

شادیم از غایت غم خوردن است  
ملکیت جم زیر نگین یافتیم  
راه نبردم بدر وصل شاه  
زخم مخالف زهوا میخورم  
سرکش از آنم که سرافکنده ام  
مستیم از غایت هشیاری است  
خاتم جمشید بدستش قتاد  
حلقه بگوش در آزادگان  
بر گذر از سر که بسر درسی  
ورنه ز ظلمت ندهندت نجات  
سر بقدم در فکن و زنده باش  
و آرزوی بار بجز بار نیست  
بی می جان بخش نفس کی زنند  
جامه جان چاک زدودر گذشت  
ازدم (خواجو) نفسی یافته است

یافتیم جمله ز کم کردن است  
روی چه از دیو و پری یافتیم  
تا دو جهان بر نگرقتم ز راه  
بر در او جان بنوا میبرم  
کشته آنم که بدوزنده ام  
در ره او عزتم از خواری است  
هر که جهان داد در این ره بیاد  
ای شده خالکبره دلدادگان  
در گذر از دل که بدلبررسی  
دست بشوی از لب آب حیات  
سرکش و چون شمع سرافکنده باش  
رأبت منصور بجز دار نیست  
باده پرستان که دم از می زنند  
هر که بکوی غم او بر گذشت  
صبح که این رشته بسی یافته است

مقاله دوازدهم در عقل و حیا

مشعله افروز ره آدمند  
چشم و سرو پشت و یناه تو اند  
فانحه باب مسلمانیند  
نخت نه پیشگه شاهیند  
وین چه بود شحنه بازار تو

عقل و حیا جان و دل عالمند  
حاجب چاوش سپاه تو اند  
نفحه کل دسته روحانیند  
ناج ده ملک آگاهیند  
آن چه بود مرهم آزار تو

خسرو این بار که پنج کلخ  
چاکر فرمان برایشان بود  
این دو صفت خصلت پیغمبری  
یاد مکن آنچه بدین طرز نیست  
پیر فلک گردد از او خرقة گیر  
چون کهر از دیده عالم فتاد  
شرم در این مرحله دانی که چیست  
وین کهر درج کمال آمده  
ابر تعالی شده زین باحیا  
وین شودت از ره هادی سبیل  
وین به بیابان نکذارد تورا  
واین بکه مویه دهان گیردت  
چشمه حیوان روان را زلال  
شارح آیات عنایت شده  
واسطه حکمت یونانیان  
نقش نکارم حرم آب و گل  
غنچه نمایی گل پیروز باغ  
جوهری درج نکو گوهری  
حارس معموره دین و دول  
خلوتی صومعه اهتدا  
واینه طوطی خوش خوان جان

بلبل این نارون چار شاخ  
حلقه بگوش در ایشان بود  
هست در این منظره ششدری  
در گذر از آنکه در این مرز نیست  
هر که دهد دست بدین مردوپیر  
وآنکه درین قرصه صدف کم گشاد  
عقل در این مرحله دانی که چیست  
آن قر برج جلال آمده  
مرغ معانی شده زان بانوا  
آن بودت در شب تاری دلیل  
آن ز خطا باز پس آرد تورا  
آن بکه پویه عنان گیردت  
عقل نگر کلشن دلرا نهال  
ناسب رایات هدایت شده  
رابحه روضه روحانیان  
شمع فروز تتق جان و دل  
لاله رخ برده نشین دماغ  
مشتری برج بلند اختری  
بان مقصوره حسن و عمل  
نوبتی بار که کبریا  
قند فروش شکرستان جان

رشته کش لولوی مستور دل  
معدت آموز شهان آمده  
خضر روان را شده آب حیات  
پیر عبادتکه شش خانقاه  
نقطه هر خط که قلم بر کشید  
طرف طراز کمر مقبلان  
نافته گشت آنکه از ورخ بتافت  
هیچ ندید آنکه درو ننگرید  
چشمه خورشید هوارا سحاب  
توبه ده باده پرستان شده  
راه زن خیل ملاهی شده  
رام کن توسن نو زین نفس  
برگذر صید جنایت اسد  
خستگی بازوی طغیان از او  
وز گذرش روز فضایح زوال  
کودک خود رای نظر را ادیب  
مطربه ناطقه زاو بسته دم  
و آمده کافور زلل را حجاب  
نائب سلطان سلامت شده  
و آب ضلالت رود از وی برود  
خاک نیرزد که در او آب نیست

ماشطه شاهد مستور دل  
مشعله افروز جهان آمده  
پیشرو و قفله کاینات  
موبد آنشکده هفت شاه  
اول هر حرف که آمد پدید  
سرمه کش دیده روشن دلان  
راه زلفت آنکه بدوره نیافت  
سر نکشید آنکه از او سر کشید  
شرم بین ماه خطارا نقاب  
پردگی پرده مستان شده  
صف شکن قلب مناهی شده  
سلسله پای مجانین نفس  
در ره یا جوج هوس گشته سد  
بستگی دیده عصیان از او  
در نظرش خون معاصی حلال  
لعبت مه روی بصر را رقیب  
فاحشه فاکره زو در حرم  
شهو تیان را شده کافور ناب  
محتسب کوی ملامت شده  
روز جهالت شود از وی کبود  
هر که دلش بسته این باب نیست

کامه هر کس که از این خوان دهند  
شکر کز آن لقمه که لقمان چشید  
اهل دل از حسرت او جان دهند  
و این گهری نیست که آن سفتنی است  
خرده آن سفره (بخواجه) رسید  
هر که بر این برج علم میزند  
و این خبری نیست که آن گفتنی است  
بر سر سیاره قدم میزند

حکایت ارسطو و صفت عقل و حیا

کرد بزرگی ز ارسطو سؤال  
دور رسل چون بنهایت رسید  
کای خرد از شرح کمال تولال  
محو شود شرح ز لوح بیان  
دعوی دعوت بحکایت رسید  
داد حکیم از سر حکمت جواب  
آمرو ناهی که بود در جهان  
مبدع اشیاء که جهان آفرید  
کای ز سؤال تو روان گشته آب  
تا بود اسباب هدی منتظم  
عقل و حیا کرد در انسان پدید  
راه روان را بسبیل سداد  
قاعده دین نشود منهدم  
مرشد و هادی بجز از عقل کیست  
بار گنایرا بطریق فساد  
هست خرد رهبر راه صواب  
مانع و دافع بجز از شرم چیست  
جان بخرد درک مصالح کند  
هست حیا دیو خطارا شهاب  
دل بحیا ترك مقابح کند  
آنکه از این هر دو صفت طالعت  
هیچ شکی نیست که بر باطلست  
ای خرد از بیخودیت شرمسار  
گر خردت هست ز خود شرم دار  
آب رخ عقل بدان که حیاست  
عقل بی شرم مه بی ضیاست  
سر مکش از چنبر این هردو شاه  
باز مگرد از سر این هردو راه  
مکن از این باغ که در این دیار  
میوه این باغ بود سازکار  
ز این چمن ارزانکه بیان نسیم  
ملک جهان ده ببهایش نه نسیم

طالب این بار پسندیده باش  
تا شوی از کون و مکان بی نیاز  
صاف حیا درد نباید شمرد  
ناوگ این جعبه کم آید بشت  
وین نه سرائیست که بتوان خرید  
مردم هشیار چنین دیده اند  
شب شده ناریک و نه پیدا طریق  
در ره دین هر دو گواه تو بس  
تا بطرب خانه رضوان رسی  
همدم (خواجو) شو و دم برکشای

تابع آن پیر جهان دیده باش  
دست در ایشان زن و سر بر فراز  
کار خرد خرد نباید شمرد  
گوهر این بحر کم آید بدست  
آن نه قبائلیست که بتوان برید  
این دو کهر مردم یک دیده اند  
راه تو دور است و تو دور از رفیق  
عقل و حیا رهبر راه تو بس  
جهد بکن بو که بدیشان رسی  
پای فرو گیر قدم برکشای

مقاله سیزدهم در مذمت کبر

چند کنی تکیه بر ایوان و کاه  
نسبت گشتاسب با هنگری  
زال نهی کنیت دستان سام  
از چه کنی نامه انصاف طی  
و آن همه ناموس تهمتن چه بود  
گاه چشی جام که جمشید کو  
پور ز پیمان که ورهام کیدست  
ز آنکه سر برت همه داراست و بند  
بفکندت چرخ بروئین تنی  
دهر بدستان کندت پامال

ای شده مغرور باقبال و جاه  
کرده در این پنجره ششدری  
از سر نخوت بکه انتقام  
وصف کیان خوانی گوئی که کی  
گاه زنی لاف که بیژن نه بود  
گاه کشی تیغ که خورشید کو  
گاه زنی طعنه که بهرام کیدست  
سر چه فرازی بسر بر بلند  
گر تو فرامرز تهمتن تنی  
گر چه فروز تو بود پور زال

آخر کارش همه نو میدی است  
کونهی عمر نگر در جهان  
ناوک چرخت ز سپر بگذرد  
تیزمران کاین بنامد چنین  
گر طلب ملک نیاسوده اند  
هر چه بکشتند بهشتند و رفت  
مروحه یدش آر که بر شد مکس  
تا تو رخ خویش در او بنگری  
زنک تعدی ری از وی بدر  
و آینه را در نظر خویش دار  
کشف کنی حال خود از ننگ خویش  
کار رعیت بر عایت بر آر  
چون همه سوز است چه سازی بساز  
وز شب دیجور ندامت بترس  
لاف ز آوازه زن چون رباب  
قبله اسلامی و کبری کنی  
وین چه طریقت که در یدش تست  
عدل نما این چه متمکاری است  
تا یکی این مرغ سر آید چنین  
کاین نبود شرط جهان داشتن  
نیغ کشد بر کر کوهسار

ملك تو گر ملکت جمشیدی است  
تیر تطاول چه نهی در کمان  
ناگهت این آب ز سر بگذرد  
چند نهی بر فرس تیره زین  
چون تو در این ملک بسی بوده اند  
عاقبت الامر گذشتند و رفت  
راه مخوفست مجنبان جرس  
ملك شد آئینه اسکندری  
روی تو زیبا نماید مگر  
نیک و بد خود همه در یدش دار  
تا متصور شودت رنگ خویش  
دست رعایت ز رعیت مدار  
ساز بوقتی که نوازی بساز  
از نفس صوت قیامت بترس  
خون دل خلق خوری چون شراب  
چشمه خورشیدی و ابری کنی  
این چه خدنگست که در کیش تست  
قصد جهانی بجهان داریست  
تا یکی این گل بر آید چنین  
ملك بدینسان نتوان داشتن  
صبح بخندد چو تو خورشید وار

خرمن دلسوختگان سوختی  
آب برین آتش بیداد زن  
پس دل تنگ اسپران بدار  
خاطر محنت زدگان شاد کن  
از چه شماری که بروز شمار  
شهر خرابست و تو جوئیای گنج  
گندم دهقان ز تو بر روی گاه  
چون ز جهان خاک بر آورده  
عالم خاکی همه باد هواست  
گر بجهان همچو تو نبود کسی  
ملك عجم کر چه بچشمت کم است  
سرکز خاکی که بود دست تو  
بیش بدین ملک فائی مناز  
قطع کن این رشته پر ناب را  
ملك فروزی چو سحر پیدشه کن  
سینه مظلوم بخنجر مسوز  
خار جفا بر ره پیران منه  
چند کنی کار جهانی تباه  
خون رعیت زچه روم بخوری  
جای جراحت همه مرهم شوی  
در یتیمی که نهی بر کمر

زین همه آتش که بر افروختی  
پتک برین بیضه یولاد زن  
و آرزوی جان فقیران بر آر  
وز شب محنت زدگی یاد کن  
سیم و رزت هیچ نیابد بکار  
بر دل شهری ز تو صدگونه رنج  
گاه مزارع ز تو بر خاک راه  
این همه باد از چه فرو کرده  
در سر خاک اینهمه باد از کجا است  
چون تو بیادست جهان را بسی  
نام بسی چون تو برین خاتمست  
خاک بسر میکند از دست تو  
ساز بدین نغمه که دان مساز  
طرح کن اینکوهر نایاب را  
وز نفس صبحدم اندیشه کن  
دیده محروم بناوک مدوز  
سلسله بر پای اسپران منه  
نام خود و نامه دولت سیاه  
مال ولایت بچه رو میبری  
موسم شادی سبب غم شوی  
اشک یتیمی بود از بهر زر

آن نکنند گاه یکی پیر زن  
ظلم ترا اینهمه فریاد بس  
کاینه جز عدل نیاید بکار  
زآه سحر گاهی ما کن حذر  
بو که در آن سر شودت دستگیر  
کوس فرو کوب و منال از جرس  
گنج فریدون ز فقیران مجوی  
یا چه از این خانه بکار آیدت  
بیخ اسیران بتظلم کنی  
خون ضعیفان بتعصب خوری  
وآن دل بی رحم چو پولاد تو  
سوخته آتش این کلخنی  
جای کیان را بکیان میدهند  
نام شهرا بزبان میبرند  
خاتم جم روزی دیوان شده  
بیت مقدس وطن برهن  
شیر فلک شو بفسون تب ببند  
و آفت ایوب ز کرمان بدان  
فارغ از این دیر غم آباد باش  
مال و بری کو که توانی پرید

ناوک مرد افکن صد تیرزن  
گر نشود عدل تو فریاد رس  
عدل بود آینه روزگار  
نا بودت آینه روشن چو خور  
سوختگان را بکرم دست گیر  
شحنه بدست آرو مپرس از عسس  
خون سیاهوش ز پیران مجوی  
تا چه از این دانه بیمار آیدت  
راه غریبان بتحکم زنی  
مال یتیمان بتعصب بری  
داد ز دست تو ببیداد تو  
ایکه نماشا که این کلخنی  
ناج کیان بین که کیان مینهند  
ملك جهان را بستم میخورند  
دیو نگر حاکم دیوان شده  
بزم بری جلو گر اهرمن  
گفته (خواجو) شنو و لب ببند  
قصه یوسف بر گرگان مخوان  
شادی غم نوش و بغم شاد باش  
باغ و بری کو که توانی چربد

حکایت صید الب ارسلان

عزم شکار از طرف اصفهان	کرد ملک‌شاه الب ارسلان
زیر پی آورد همه کوه و در	صید کنان برد بهر سو حشر
رخ بنشینم که خود از کرد	از عقب صید چو پرواز کرد
تا که از آن پیش که آید فرود	راند جنیبت المب زنده رود
گفت که ای خسرو گیتی ستان	پیر زنی جست و گرفتش عنان
داد من بپیر ستم کش بده	چند کان ستم آری زه
وز پی نخبجیر برون ناختن	سیر نکردی ز سپه ساختن
ولوله در کله چوپان زدن	زلزله در خانه دهقان زدن
مزرعه بذرگران سوختن	آتش بیداد بر افروختن
تیر تو از شصت تو بیرون شود	عاقبت این کار دگر کون شود
وین همه خون از کمرت بگذرد	این همه طوفان ز سرت بگذرد
سرچه فرازی که درائی زبای	ملکت از این دست بماند بجای
دانه چنان کار کزان بر خوری	صید دلی کن که از ان جان بری
شرم نداری ز خدا کابن کنی	توسن بیداد چرا زین کنی
پیشترش خواندو بپرسید ازو	شاه چو آن شور و شغب دید ازو
وز فلک پیر بجان آمده	کای هدف تیر هوان آمده
باتو که این نقش دغا باختست	برتو که این اسب جفا باختست
زانکه همه ناله مردم زنت	داد جوابش که نظم زنت
روزی شب آورده بمحنت بسر	چار یتیمند مرا بی پدر
در سرایشان شده سامان من	فکرت ایشان همه بر جان من

وقت فرو مانده گیم دستگیر  
خاطر من بسته زنجیر او  
بر سر ره در سر کار تو شد  
وز تو بود بازوی لشکر قوی  
جرم سپاه از تو بود سر بر سر  
وحشی مسکین نشود پای بند  
کس نکند جو رو جفا بر کسی  
از ار غفلت سلطان بود  
از تو بخراهد فلک انصاف من  
در عرصات از تو کنم باز خواست  
واتش بیداد من و خرمن  
ورنه ستم از تو بر آرد دمار  
در جگر شاه جهان تیرزن  
جزع بمن را کهر انگیز کرد  
لاله حمرا بچمن بر فشاند  
خوشه پروین بقمر بر شکست  
کرد کدورت ز ضمیرش بشت  
پشت گرم کرد بانصاف راست  
برد بهفتاد عواهل بدر  
ناوک احسان شه افزون بشت؟!  
ساز دعا راز نواساز کرد

بود مرا کازکی از بهر شیر  
خرج بتیمان من از شیر او  
رفت بصحر او شکار تو شد  
پشت پناه و سر لشکر توئی  
چون تو نباشی ز سپه بر خبر  
تا تو به زنجیر زانی سمند  
گر بودت آگهی از هر کسی  
ظلم و ستم گرچه ز دربان بود  
گر ندهی داد من ممتحن  
ورنکنی کار من امروز راست  
روز جزا دست من و دامت  
دست بدار از ستم ای شهر بار  
شد سخن دل شکن پیرزن  
از صدف دیده کهر ریز کرد  
شیم کلگون بسمن بر فشاند  
گوشه دستار چو بر دیده بست  
خاطر او را بتدارک بخت  
خواستش داد و بسی عذر خواست  
بارغم از خاطر او سر بر سر  
دیدن پیرکان وش که پست  
برده ز رخسار ثنا باز کرد

رفت از بن منزل خاکی بدر  
برده ز سر چشمه خورشیدآب  
ساخته در کلشن فردوس جای  
حال تو چونست در این بوستان  
گر بدعایم نشدی دستگیر  
کار من غمزده بودی تباه  
ملك تو داری و مداین تراست  
سر مكش و دست اسپران بگیر  
ملكك جمشید بود همچو باد  
ذره در این رد ز فلك بگذرد  
تیر سپهری زكان در فتنه  
قطره بسی حارس دریا شود  
حسن عمل را نبود اعتبار  
جرعه این جام چنین خورده اند  
راه بدین نومه بدر برده  
دانه این خوشه به (خواجو) دهی

چون ز جهان کرد ملك شه سفر  
دید بزرگیش سحر که بخواب  
گفت که ای خسرو رخشنده رای  
ناشده منقطع از دوستان  
گفت که بر رهگذر آن زنده پیر  
نی نظر مرحمت پادشاه  
ایکه توئی بحر سفاین تراست  
تا نکند دور سپهرت اسپر  
کار چو با عالم معنی فتاد  
پشه در آن در ز ملك بگذرد  
كللك عطارد ز بنان درفتد  
كبك بسی حامی عنقا شود  
حسن مفاد است که آید بکار  
ناموران نام چنین کرده اند  
گرتو در این گوشه بسر برده  
خاشه این خامه بیکسو نهی

مقاله چهاردهم در صفت کرم و سخا

چون کرمت نیست چو دم میزنی  
کنج بقین ترك درم کردانست  
جان بدل و زهره توان باختن  
بیخبر از باد و پیمانه اند

ای که دم از جود و کرم میزنی  
مایه توفیق کرم کردانست  
کار شهانست جهان ناختن  
باده پرستان که در بن خانه اند

كلك فنا بر سر هستی کشند  
زمزمه از پرده دل بسته اند  
کنج بوبرانه بر افشاندند  
مرد همت ز ملک بگذرد  
آنکه ندانست که دینار چیست  
برك کل از خار توان یافتن  
ترك جهان عین جهان داری است  
حاصل درویش ز بیحاصلیست  
زندگی شمع زجان دادن است  
در نفس آفاق بگیرد بتبع  
ور کرم هست درم کومباش  
روز رهائی ز اسیری چه غم  
نیست بجز آنکه ببخشی روان  
سرور مدخل بدن بی سر است؟  
خرمن بیدانه نیرزد بکاه  
آب رخ لؤلؤی لالا از وست  
کوی کسی برد که میدان گرفت  
برسر کوه افسر زر میدهد  
برکشد از سر حد چین چتر زر  
باشد ازین وجه زبانش دراز  
ور زرو سیم بقارون رسی

نیل بقا بر رخ مستی کشند  
دست دل از زمزم جان شسته اند  
چون ز سر کنج سخی رانده اند  
همت عالی ز فلک بگذرد  
(مالک دینار) بدان که کیست  
کنج بایثار توان یافتن  
کار در این خطه انکوکاری است  
آب رخ مرد ز دنیا دلی است  
زادره روح ز نان دادن است  
صبح که دینار ندارد دروغ  
حانم طائی بکرم گشت فاش  
دل چه غنی شد ز فقیری چه غم  
کنج روان را تو چه برسی نشان  
منعم بمسک شجر بی بر است  
طاعت بی نام چه باشد گناه  
ایر که سرمایه دریا از اوست  
ملک بدست گهر افشان گرفت  
شمس که بر تو بقرم میدهد  
چرخ ز روی شرفش هر سحر  
شمع که دارد کف زرنخش باز  
گر تو بملکت بفریدون رسی

ور نخوري خاك خورد گنج تو  
و آن بودت سود که اينجا خوری  
آنچه از آن بگذري آن ز آن است  
نا چه کند زرع که نا کاشتست  
و آنچه ترانست چنان دان که هست  
کار بدینار نگر دد چو زر  
زانکه ز گردون زروش بر ترند  
دست کسی برد که از سر گذشت  
باده احسان تو را جام نيست  
غره بدینار و درم هیچ نه  
ور بدهی جان بجهان رسی  
دم چه زنی از سر کبر و ربا  
باز گشا چشم و نظر گوش دار  
خادم خلوتکه مقصود باش  
خسرو نی عدل بشاهش مخوان  
منظره سازان که برین در گهیند  
و آب روان در سر گل میکنند  
شهد شهادت بدرم میخورند  
سکه این کار که دارد درم  
ور زجهان در گذري جان بری  
بر کتف شیر نهد مهد رز

چون نگري باد برد رنج تو  
آن بودت مایه کز اينجا بری  
گر چه همه ملک جهان زان تست  
هیچ ندارد که نگهداشتست  
بگذر از این منزل و بران که هست  
چند بود بر زرو سیمت نظر  
اهل قدم بر همه عالم سرند  
گنج کسی یافت که از زر گذشت  
نامه انعام ترا نام نيست  
لاف کریمی و کرم هیچ نه  
گر بنهی سفره بنانی رسی  
چون دل تست آئینه کبریا  
آینه تاريك مکن هوش دار  
خلوت خانکه جود باش  
ره رو بی بذل ز راهش بران  
بمرد سوزان که در این خر گهیند  
خلعت جان در بر دل میکنند  
کوی سعادت بکرم میبرند  
میوه این باغ چه باشد کرم  
هر چه در اينجا بدهی آن بری  
کنکره بر باد رساند چو خور

مزلت کان بگهر بخشى است	رفعت خورشيد زير بخشى است
دست خوش علم شدن جاهليست	هر که نشد صيد ولايت وليست
مايه بدر بردو زيانش نبود	وآنکه توانست گذشتن ز سوز
دامن در بخش که دريا شوى	قاف کرم گير که عنقا شوى
و آنچه در اين گوشه دهى آن رى	کامچه تو در توشه نهى آن خورى
بايدت آموختن از چشم من	لعل جنك دادن و لولو من
مردمک ديدۀ ما را شمر	مردم دريا دل روشن گهر
واجري و ادرار (نخواجه) دهد	کابن همه سرمايه بما او دهد
و آب رخ ما ز نظرهای اوست	مايه دريا ز گهرهای اوست
پيشه او خانه بر اندازيست	عادت او گرچه نظر بازي است
صرف کنند در قدم هر که هست	هر چه بخون جگر آرد بدست

حکایت حاتم طائي و مردن او

نامه عمرش ز قضا گشت طى	حاتم طائي چو برون شد ز حى
و آتش مړك آمد و آتش رفت	نافته گشت از تب و نابش رفت
محمل او بر سر راه او فتاد	يوسف او در بن چاه او فتاد
عالم خاکش همه از ياد شد	خاك وجودش همه بر باد شد
تربت او جلوه که کور گشت	ديده او خوابکه مور گشت
قافله بر سر خاکش رسيد	از سر خاکش چه کيا بردميد
ديده جان بر در دل کرده باز	بود در آن جمع يکی اهل راز
مطبخ او چون کف بيحاصلان	زاد رهش چون کرم مقبلان
دانه مطعوم وي از خوشه دور	سفره مأ کول وي از توشه دور

خرمگسان بی حد و خوانش نمی  
رخ بسر مرقد حاتم نهاد  
کرد بران مرکز خاکی گذار  
دیده فرو بست و زبان برگشود  
چشم طمع گشته بچود تو باز  
و آب عطا بر رخ جیحون زده  
وین همه آوازه اگر راسته است  
کز همه دل در کرمت بسته ایم  
لیک در این نکته فرو مانده ایم  
و آن همه داستان تو را کو نوا  
در ره معنی کرمی بایندش  
صبر مفرمای مهمان خویش  
کار غریبان گذاری برار  
سفره ما بر کرم عام تست  
بو که بدان توشه بمنزل رسند  
کی ز تو محروم کسی باز گشت  
دید که یک بختی سیمین مهار  
لرزه کنان بر سر خاک اوفتاد  
جان زتنش عزم رسیدن گرفت  
وانکه ازو مائده ها شد پدید  
فاد بقسمت همه را ستاروان

هیچ نه و همنفسان مشتهی  
دید که شد خرمن صبرش بیاد  
گشت در آن دایره پرکاروار  
کرد دعائی و تضرع نمود  
کای ز تو در طی شده تو مار آز  
کوس سخا بر سر گردون زده  
از درت آواز کرم خاسته است  
ما دو سه دم بسته دل خسته ایم  
نامه جود تو بسی خوانده ایم  
کان همه دعوی ترا کو کوا  
هر که بصورت قدمی باشدش  
ما همه مهمان و دل از فاقه ریش  
پاس فقیران مسافر بدار  
چون دل ما بسته انعام تست  
مائده بفرست که مهمان بسند  
ابر گفت تا کهر انداز گشت  
او شده بر رخسار تمنا سوار  
در نفس از پای در آمد چو ناد  
ناله بر آوزد و طپیدن گرفت  
عاقبتش کار به اسمی رسید  
یک یک از مرد و زن کاروان

سفره پر از یخنی و خوان بر کباب  
 زنگ خروشنده زبان در کشید  
 کرد مقامی دگر آرامگاه  
 از طرف شرق در آمد بتاب  
 همچو ستون سر بفلک بر کشید  
 باد غبار از سر ره در ریود  
 کرده در آن مرحله چون برق روی  
 بردش از بهر شتر بار بود  
 چشم جهان بین فلک خیره گشت  
 ورهه حرامیست درین کرد کیست  
 روی در آن قافله سالار کرد  
 کوه روان را بزمین در کشید  
 قلب سخرا بستایش شکست  
 وارث اعیان بنی طی منم  
 بذل عطا روزو شب اندیشه داشت  
 بهر مسافر شتری کردوام  
 هست همین ناقه زکیقی و بس  
 وین بفلان خواجه برد عذر خواه  
 داد زمامش بشتر بان و رفت  
 نیتسی و هستی ایشان بکیست  
 باغ بقارا بکرم کاشتست

کرد همان لحظه چوشیخ و چوشاپ  
 طبل عزیمت چو فغان بر کشید  
 روی در آورد شتر بان براه  
 مشرقی گرم رو آفتاب  
 شد زره نچد غباری پدید  
 چون کره کرد زهم بر کشود  
 گشت چنان نیز رو جوتیز پوی  
 آنکه بر آن قافله سالار بود  
 دید که از گرد جهان تیره گشت  
 گفت در این بادیه جز گرد چیست  
 ناقه سواری بدر آمد ز کرد  
 چون بنگهبان محامل رسید  
 لوح دعا را بادب نقش بست  
 گفت که در عهدۀ ابن حی منم  
 حاتم طائی که سخا پیشه داشت  
 امشب ازین قافله هنگام شام  
 گفت بخوابم که مرا این نفس  
 رنجبه شود روی در آورد براه  
 گشت بر آنقوم ثنا خوان و رفت  
 پیش کریمان دوجهان اندکیست  
 چو (خواجو) قدمی داشتست

مقاله یازدهم در صفت عالم وحدت

برك سفر سازو قدم بسته دار	لب بگشای و دل و دم بسته دار
آمده از طور طریقت بدر	نقش طرازان حقیقت نگر
نقش وجود از عدم انگیخته	رنك ازل تا ابد آمیخته
نعمه غیب از ره دل کرده گوش	شهد شهود از لب جان کرده نوش
و آب فنا ریخته بر آن و این	آتش نفرت زده در کفرو دین
ملکوت کفر بر انداخته	در ره اسلام کین ساخته
کرده در آئینه معنی نظر	و آمده از عالم صورت بدر
صورت عالم همه معنی شده	دیده سفر جنت اعلی شده
کس نشود واقف این داستان	بگذر ازین در که برین آستان
نیست درین باب کسیرا شعور	نیست ازین آب کسی را عبور
محمل این شه نه تو رانی نه من	منزل اینزه نه تودانی نه من
پشت بر این یشتمه که کردست باز	پرده مکن بر سر این پشه ساز
گشت مخالف چو نوا ساز کرد	کانکه درین پرده نظر باز کرد
نطق کسی بافت که او بس نگفت	کنج کسی برد که با کس نگفت
راه حقیقی بمجازی نزد	هیچکس این ساز بیبازی نزد
و آینه چین چه فرسقی بزنگ	نام نکورا چه فروشی به تنگ
زانکه برون از تو کس اینزه نبرد	راه تو باز بچه نباید شمرد
در شکن این چرخ رسن تاب را	برفکن این گنبد دولا برا
ترك جهانگیر مکن یاد ازو	تا رود آب تو بر باد ازو
برده از دود جگر ساز کن	برده از دود فلك باز کن

هر که بر آورد نفس دود خورد  
گرم نگشت آنکه با آتش فروخت  
کنج نکوهی به تباهی درست  
آب رخ نوح پیمبر نیافت  
خیزو بیک قطره بدریا فکن  
و ایمن ازین ملک مشمر مباش  
رفع مضرت نتوانند کرد  
راه بدر برده بمنزل رسید  
بتکده باشد چو نکو بنگری  
کافر ظاهر شوو ایمان بدار  
در گذر از مذهب و یزدان پرست  
خاصیت درد ز دره ان پیرس  
نغمه نشنیده چه دان که چیدست  
سرکشی ما همه از یستی است  
طفل مخوان ییرقبایوش را  
در تلق حضرت عزت رسید  
در حرم کعبه وحدت نشست  
دست حقیقت ز طریقت بشوی  
حکم او امر ز نواهی مخواه  
جان سلامت ز ملامت ببر  
رفت سلطان ز سپاهی مجوی

ز آنکه درین دودکش نیز کرد  
خام بماند آنکه با آتش نسوخت  
چشمه حیوان بسیاهی درست  
هر که ز طوفان بلا رو بتافت  
هر چه برد آب رخت بی سخن  
غرقه این بحر مقعر مباش  
ز آنکه در این بادیه مردان مرد  
هر که درین ره شد خود را ندید  
کعبه که شد خانه صورت گری  
دست زنی دینی باطل بدار  
کفر بود مذهب ایمان پرست  
منزلت کفر ز ایمان پیرس  
مطرب نا دیده چه دان که کیست  
نیستی ما همه از هستی است  
مست مدان رند قدح نوش را  
کانکه بیلهان مذلت برید  
و آنکه در خانه کثرت بیست  
راه طریقت ز شریعت مجوی  
نور آلهی ز ملاهی مخواه  
جام سلامت بسلامت بخور  
سلطنت فقر ز شاهی مجوی

لیک برین عرصه چه فرزین چه شاه  
روی نهد بر در دُردی فروش  
خیمه زند بر در دارالقرار  
مغز بر آرد ز سرپیل مست  
شور بر آرد ز دل شیر ز  
گر حرم کعبه بود دیر آست  
روی چو (خواجو) ز کُنه بر میبچ  
کنج ز و برانه مستی بجوی  
دامن جان گیر و بجانان سپار  
بگذر از آرام و دلارام بین  
در دهن شیر شو از بهر کام

گر چه شود رخ بمعاصی سیاه  
گر ز خرابات یکی خرقه پوش  
که ز خرابات یکی باده خوار  
پشه که جز باد ندارد بدست  
مور که باشد بضعیفی سمر  
خانه که دین تو ندارد درست  
طاعتت ارز آنکه بر آرد بهیچ  
رک طربخانه هستی بگوی  
در حرم قرب اکرت هست، بار  
نام نکو محو کن و نام بین  
جامه بر آتش نه و پیدش آرجام

حکایت در صفت حال خود گوید

دور مخالف بعراقم رساند  
هرزه روی در شب و شبگیر کار  
که بعجم ساز عرب ساختن  
گاه در دیر مغان جای من  
روی بنجواب قدح شستمی  
خیمه زدم بر طرف لاله زار  
هم سختم زمزمه چنگ بود  
رخ می افرودخته با دوستان  
جام می و زلف بزم دستگیر

چون فلک از راه حجازم براند  
بود مرا همچو نسیم بهار  
که ز عرب سوی عجم ناختن  
گاه شدی صومعه ماوای من  
خون صراحی ز قدح جستمی  
تیره شبی همچو سر زلف بار  
همدم من باده گلرنگ بود  
بزم طرب ساخته در بوستار  
در سر من غلغل آوای زیر

باد صبا دم بگلستان زده	رود مغنی ره مستان زده
در دل شب عکس فرو زنده روز	یافته از جام می دلفروز
داده چو آهو دل وحشی زدست	شیر دلان ز آهوئی زکان مست
مرغ سحر همدم رامشگران	سافرزو در کف سیمین بران
وآمده مجنون پری زادگان	کشته دلم بنده آزادگان
کاسته نور قمر از عکس طاس	تر شده زوح قدح از عکس کاس
پیرو جهان دیده و پرهیزکار	راه روی بود در آن روزگار
نسخ کن نامه بونانیان	سیرمه کش دیده روحانیان
رانده بر او علم ریاضی فلک	خوانده برو درس آلهی ملک
منطق او بلبل بستان ذوق	خاطر او شمسه ایوان شوق
ناکه از آن منظره سر برکشید	در طیران آمد و پر بر کشید
بلبل باغی کل سوری در او	دید بهشتی همه حوری در او
همچو نگین جای در آن قلعه ساخت	اشقرمی چست بر آن عرصه ناخت
جان دهد از عشق می خوشگوار	بر صفت آنکه کسی در شمار
میوه اش از باغ امید آورند	ناگهش از یاده نوید آورند
روغن زبقی بچراغش رسد	نکته جامی بدماغش رسد
هرچه بود ناده بدم در کشد	بر در میخانه علم بر کشد
در دل روزآب روان یافته	بانه چو محرور جگر نافته
وآب زند بر دل پرسوز و تاپ	زآتش دل گرم در افتد تاپ
نوبه و تقوی همه بر باد داد	زهد و ورع جمله بیکسو نهاد
برد همی وایت مستی پیام	جامه جان کرد نمازی بجام

چشم صبوحی زده بر هم زد -  
زلف معنبر بقمر بر فکند  
ساغر زر پرمی باقوت کرد  
صوفی صافی دل پشمینه پوش  
صبح صفت سیر بر آمد زخور  
کرد بزد یکدو دم و جان بداد  
تا نشد از کوی خرد جان نبرد  
وز ره دل آمد و در دین گریخت  
راه گلستان سلامت ندید  
سر بعدم بازهد نیمه مست  
بو که چو (خواجو) بمقامی رسی

صبح رخ افروخته تا دم زد  
چون فلک مه رخ کحلی برند  
ساقی این بزمگه لاجورد  
پیر قلندر صفت باده نوش  
با دل بر آتش و آه سحر  
برده جان از رخ دل بر کشاد  
چون بخرد راه پدایان نبرد  
رفت و عمل آب تأمل بر ریخت  
هر که کل از شاخ ملامت نجید  
جام فنا نوش که مست است  
دانه طلب کن که بدامی رسی

مقاله شانزدهم در تصفیه خاطر

برك صبوحی بگلستان بساز  
باده روشن بخور و خوش برآی  
ابر نه دیده پر آب چیست ؟  
دانه کش و رخنه درین دام زن  
وز سر هستی گذر و هست شو  
تیز کن آهنک و نوائی بساز  
مرهم جانها شو و آزرده باش  
وز گل و گلزار کناری بگیر  
کرد برین گنبد کردان نشان

صبح دمید ای مه دستان نواز  
چون خور زرین قدح دلگشای  
مهر نه سینه پر ناب چیست  
جرعه چش و سنگ بر این جام زن  
باده برستی مکن و مست شو  
ساز بچنک آور و جائی و بساز  
برده بیکسونه و در پرده باش  
کل طلبی دامن خاری بگیر  
دست برین دسته ربان نشان

بای برین دستگه سر سری  
ور نکنی جرم زسلطان چو غم  
چشمه ا گر پاک بود پاک نیست  
چشم درین چشمه بن آب کن  
دخل طلب کن چو بمزرع رسی  
چشمه حیوان زقناعت بجوی  
چشمه مصفا کن و صافی برای  
داروی درد دل مجروح باش  
درد بجان جوی و بدرمان مناز  
وین چه خدنگست که درشمت تست  
ببینی و کس را شناسی که کیست  
نیک بین این ره تاریک را  
راه نبینی و نبینی چراغ  
زهر خور ارتنک شکر بایدت  
قننه برین نقش مطرا مشو  
دود دل شب نگرش در قفای  
و آب زسر چشمه تقوی بجوی  
گوهر در بای تو شفاف نیست  
کاب وی از ابر بود مستعار  
بر دل نالان خورده از موج تیغ  
کز دل و بران شود آجری ستان

کیست که او زد زسر سروری  
گر نشوی گریک ز چوپان چو غم  
کر چه نمی آب درین خاک نیست  
گوش برین گوشه محراب کن  
آب روان بر چو بمنبع رسی  
همچو خضر جزره طاعت میوی  
بگذر از این چشم کدورت نمای  
صیقلی آینه روح باش  
ترک جهان گوی و بسلطان مناز  
این چه سواد است که در دست توست  
خوانی و یک حرف ندانی که چیست  
نیک بخوان این خط باریک را  
برک نیابی و نیایی بیباغ  
غوص کن ار زانکه گهر بایدت  
غره بدین غره غرا مشو  
روز فروزنده کشور کشای  
دست و دل از زمزم و کوثر بشوی  
قطره باران تو چون صاف نیست  
از پی آن ابر شود اشکبار  
محراب چو آذر ار رساند زمینغ  
دیده از آن روی شود خون فشان

خون شفق خورد از آنزو بکاست  
روز بیک قرص بسر می برد  
بود من و بود تو تا بود نیست  
وز سر همت ز جهان در گذر  
وین چه عبیر است که آمیختی  
باغم دل خوی کن و شاد باش  
در طلب قرصه زر نابکی  
وزن بیک قرص مشو گرم کوش  
پاس دل و دیده نی باک دار  
در گذر از شهپرو پرواز بین  
سربینه و نی سر و سامان میر  
گنج بدست آور و درویش باش  
لقمه نگهدار و زلقمان مگوی

حکایت ابراهیم ادهم

کز نفسش رایحه جان شنید  
و آمده در کوی ریاضت مقیم  
شیفته حضرت مولی شده  
جام بقا ریخته بر جان و د  
راه بمعموره دل یافته  
و آمده مستغرق در بای حال  
چشم تفحص بتأمل کشاد

ماه که در شهر نظیرش نخواست  
صبح که او آب سحر می برد  
ایکه همه سود تو فرسود نیست  
دست بر افشان و ز جان در گذر  
این چه غبارست که انگیختی  
ببنده شو از همه آزاد باش  
ذره صفت در پی خود نابکی  
روی بتاب از خور و در شرم کوش  
خانه دل را ز هوا پاک داره  
همره (خواجو) شو و ره باز بین  
درد کش و در پی درمان میر  
خویش غریبان شو و لیخویش باش  
راه بحکمت برو یونان مجوی

ادهم بلخی بجوان رسید  
دبدر و حالت و وجدی عظیم  
سوخته تاب تجلی شده  
کرد فنا بیخته بر آب و گل  
روی ز مطموره گل تافته  
خورد شراب از قدح لا یزال  
ادهم ازو در ره غیرت فتاد

بر محکش زد که چه داره عیار  
گشت مقیم سر بازار او  
دید که در لقمه اوشبهه بود  
کنج چه جویم که خرابست و بس  
باد بود کان همه شیطانیست  
سوی ضیافت کده خود سه روز  
طعمه اش از مطعم خود می‌رساند  
مشعله باطن او مرده گشت  
و آتش او گشت مبدل بآب  
در جسد حالت من جان نماند  
طره حال تو مطرا نبود  
تیرکیت چشمه حیوان گرفت  
مرغ معاش تو ندائی نداشت  
روز سپید تو سیه رنگ بود  
شمه حالت نشود نابناک  
زو لفتد مرد مگر در ضلال  
لیک حرامی بجرای سزا است  
مجلس او زمکھی دیگر است

گشت مراقب که چه آید بکار  
کرد کمین سرگذر کار او  
دیده معنی چونکو برگشود  
گفت که این لعه سرابست و بس  
در کفش او مهر سلیمانیت  
برد جوان را زره ساز و سوز  
شربتش از مشرب خود می‌چشاند  
دید جوان آتشش افسرده گشت  
کم شدش آن ولوله واضطراب  
گفت چه کردی که مرا آن نماند  
گفت که جام تو مصفا نبود  
اهرمنت ملک سلیمان گرفت  
چشمه قوت تو صفائی نداشت  
آینه حسن تو در زنگ بود  
تا نکی زنگ ز آئینه پاک  
لقمه که در اصل نباشد حلال  
گر بخوری خون حرامی و است  
باده (خواجو) که ازین ساغر است

مقاله مقدم در صفت فرور

جامه نمازی و نماز تو هیچ  
جرعه چشم جام دغا و دغل

ای تو نیازی و نیاز تو هیچ  
کرده کش زم هوا و امل

لاف فنا از ره هستی زده  
وز تو خراشید همه خشک و تر  
و آمده ابرو زش سر تراش  
لیک روان حکم بر خاص و عام  
گوی ببرد از سر میدان برد  
و آمده سر مست چو کبک از حشیش  
ریش دگر دان و محاسن دگر  
مثل نو زآن شانه نبافد کسی  
دست هوس بر زنج کس مزین  
با چه درین خانه توان بافتن  
وقف چه گیری که بداری و قوف  
صوفی ازین رنگ ندید دست کس  
کار نگردد بصف و صوف راست  
همچو تو در بحر ربا غرق نیست  
رزق تو از زرق نگردد فزون  
مشک نسیمی کن و موئینه پوش  
پشم ندارند مگر در کلاه  
زانکه ز ترکست ز گوینده زه ؟  
نوبت شوخی نه بشیخی زنند  
دلق توجز حلقه از نار نیست  
موی شکافی و زبان نیزی است

راه خرد از ره مستی زده  
استر کردار تراشیده سر  
موسوی و گشته باسلام فاش  
گوهر از الماس تو سر نیز نام  
کرده همه خرقه دعوی زبرد  
در طیران همچو کبوتر بریش  
ریش میارای و محاسن نگر  
گرچه بود شانه در اینزه بسی  
شانه بینداز و زنج بس مزین  
تا چه بدین شانه توان بافتن  
چند زنی لاف تصوف بصوف  
رنگ تصوف نه بصوفست و بس  
صاف بر آئی این همه صوف از کجاست  
جامه ازرق چه و این زرق چیست  
روی بتاب از ره زرق و فسون  
تازه بر آ چون به و پشمینه پوش  
آنکه به پشمینه بریشان ز راه  
ترک کله داری نخوت بده  
دعوی شیخی نه بشوخی کنند  
در حرم دین چه ترا بار نیست  
نیغ صفت کار تو خون ریزیست

برسر آنی که تراشی کنی  
چنده بده باده غفلت خوری  
دانه مکن ضایع و تخمی بکار  
روزه مگیر و غم روزی مخور  
بگذر از احرام و حرم را مکن  
معرفت حق ز معارف بدان  
رابعه دختر نعشت نهد  
تیرنه مهر دو بیکر مورز  
ورگه‌ری از صدفی کمتری  
کشته مرغان حرم کشته  
گفت که دین آرو درم را ببر  
چون عرب اندیشه نازی کنی  
گرچه بود حرمت بیت الحرام  
جای حرامی بود ارسنگری  
چشم تصور بورع بر مکن  
صدق بیار این همه سالوس چیست  
گوشه محراب تو ابروی اوست  
نارت از این خوشه بی آب به  
روح بیفزای و زجان در گذر  
یوسف خود جوی زگرگان مترس  
زک کهر گیر و ره کان مگیر

دردم آنی که خراشی کنی  
غله ده از ره غفلت بری  
کار کریمان نبود احتکار  
نان بده و آب مسافر مبر  
حج مکن و غافله را ره مزین  
عارف خود باش و عوارف بخوان  
گرچه فلک رفعت قطبت دهد  
نعش نه برسر دختر ملرز  
کشف کجا کز کشفی کمتری  
بنده دینار و درم کشته  
حرص و هوا بانو درین ره مگر  
در ره سیمرخ چه بازی کنی  
هر حرمی را که تو سازی مقام  
چون تو در او حرمت دین میبری  
تکیه برین زهد مزور مکن  
چند فسون این همه افسوس چیست  
آنکه درین چشمه بچشمت نکوست  
دارت ازین گوشه محراب به  
خیز و چو (خواجو) ز جهان در گذر  
صبر کن از آفت کرمان مترس  
دین مده و ملکات سلطان مگیر

خاتم اگر هست ز دیوت چه غم	دیو بود در طلب ملک جم
حکایت سالک تارک که در آخر عمر بفسق مرد	
کز طرف شام بکرمان فتاد	آمدم آن سالک تارک بیاد
دوره توحید فرس ناخته	رایت تجرید بر انداخته
سفره اش ابن اطلس فیروزه قام	قرص سپید قمرش نان شام
وز دل او چشمه جان یافته	پیر خرد خرقه از او یافته
وز نظرش چشم ورع باز بود	از گذرش فقر سرافراز بود
زانکه مسافر بگمانش بدید -	داور آن دور بدو بگروید
بر در او تحت عبادت بزد	در ره او کوس سعادت بزد
در حرم خاص مقامش بساخت	زاویه خاص بناش بساخت
بر سر قطب فلکش بر گزید	چون مملکش سر بفلک بر کشید
وز دل او نقش عزیمت ببرد	صحبت او را بغنیمت شمرد
خواسته فرمود گهر بر فشاند	آب وزمین دادش و زر بر فشاند
خدمتش از هم نفسان بیش کرد	روز و شبش هم نفس خویش کرد
در ره تجرید بسی رنج یافت	پیر مجرد چو زرو گنج یافت
نقش تأهل بشریعت بخواند	اسب نمول بطریقت براند
نام نکو کرد دگر گون به ننگ	جامه برون کرد و دگر شد زرننگ
کرد بمی روی معیشت سیاه	رفت سوی میکده از خانقاه
یاده کش بزنگه شاه شد	در ره فسق آمد و از راه شد
گر حرم عقل عنان در کشید	آخر کارش بمقامی رسید
خون قدح خورد چو خونخوارگان	کشت غبار در میبخارگان

دست بر آورد و کسیرا بکشت	کرد نهی کیسه و پرکرد مشت
دیده پندار فرو بست و رفت	وز در خمار برون جست و رفت
گزارش برق نشانی نداد	عاقبت الامر بجائی فتاد
شد جگزش ترکش تیر اجل	گشت گرفتار امیر اجل
زنده کسی مرد کزینسان نبرد	گرچه کس از جنگ فنا جان نبرد
مرهم دلریش بجز نیش نیست	مال بجز مالش درویش نیست
غنچه این باغچه خارش بسی است	مستی این باده خمارش بسی است
باده ز پیمانه بدر می بری	نانو درین خانه بسرمی بری
جامه فروشی و خری جام را	دانه فشانی و نهی دام را
هیچکس این خاوه بدینسان نراند	هیچکس این نامه بدینسان نخواند
حرمت او از حرم مرشدی است	مستی (خواجو) اگر از بیخود نیست

مقاله هیجدم در صف آفرینش

وزعدم آورد جهان را پدید	واجب مطلق چو وجود آفرید
کلشن دلرا ز جگر آب داد	سنبل جان را بخرد ناپ داد
گوهر سیاره شب افروز کرد	اطلس افلاک کهر دوز کرد
قرمزی روز بزرد در گرفت	شامی شب را بکهر در گرفت
باده روشن ز فروزنده جام	داد بسططان فرازنده بام
خوشه انوار ز زرینه شاخ	ریخت برین روضه سیمینه کاخ
خرده زر بر کمر کان فشاند	دانه در بر ره عمان فشاند
تیر فلک در کف جوزا فکند	باد هوا در سر صحرا فکند
مهر زر و سپیم بافاق داد	افسر زر بر سر گردون نهاد

مستی در با همه از گوهر است  
سر کشی کوه گران از زر است  
ایکه مهی چون تو درین برج نیست  
وی که دری چون تو درین درج نیست  
چون تو صنم راهب دوران ندید  
چون تو خلف ما در ارکان ندید  
نه پدر اصل تو علوی شعار  
لیک ترا مادر سفلی چهار  
مال پدر در سر ما در مکن  
چشم طمع دزد برادر مکن  
آن نه تو بودی که نشانات نبود  
و آگهی از درد زمانت نبود  
معنیت این صورت مهوش نداشت  
صورت این معنی دلکش نداشت  
نافه خلقت ز تو بویا نکشت  
منطق فطرت ز تو گویا نکشت  
خاک تو هم صحبت آتش نبود  
لوح وجود تو منقش نبود  
گوهرت آمیزش آدم ندید  
بیکرت آوزش عالم ندید  
مخبرت آرایش منظر نیافت  
منظرت آرایش مخبر نیافت  
آمدی و چهره بر آراستی  
خانه خاطر بز آراستی  
باده این میکده خوردی مدام  
روی درین بتکده کردی تمام  
این چه بهار است که بر شاخ تست  
وین چه نگار است که در کاخ تست  
جام می روح فزا بابدت  
و آهوی ترکان خطا بابدت  
کآنکه بود باده کش و می پرست  
دل ندهد جز بحریفان مست  
راه طریقت نه چنین رفته اند  
در حقیقت نه چنین سفته اند  
چند بت از گوهر و زر ساختن  
با بت و بتخانه نظر باختن  
کعبه باصنام پرداز و رو  
وین قدح از چنگ در انداز و رو  
دامن این لعبت مه رومگیر  
کیسوی آن شاهد بدخو مگیر  
گرچه ازین سلسله مشکبار  
کس نبود که نبود بی قرار

برده دلرا بهوا ساختست  
ساز با امید نوا میزند  
گاه نوا پرده عنقا دلراند  
چنگ درین پرده زرکش زنند  
بجر زر را بطمع سوختند  
عین طمع چشمه بی آب گشت  
سیم بجز قطره سیما نیست  
کو نگذارد زنی زر چو زر  
هست دلش با درم بی شمار  
گشت بدینار و درم رو شناس  
زر نگرش وقت سحر در کلاه  
ور نه که دیدی بسحر آه صبح  
سکه زر در نظر دل میار  
گر سر این ره تواند گذشت  
آن زرو درد کمرش بین نهان  
تا بغم سیم گرفتار نیست  
کان زرو کارگر زرگری است  
دیده زرکس همه برسیم و زر

هر که درین پرده نوا ساختست  
وانکه نوائی با دا میزند  
رود زنان کاب نیکسا برند  
بانگ بر این شعبه سرکش زنند  
روی طمع را زر افروختند  
طای طلب دیده بدخواب گشت  
عمر بجز نازک پر ناپ نیست  
نا که برین کوره اش افتد نظر  
شب که چو او هم کنند از زرکنار  
صبح سحر خیز مامع لباس  
چرخ که شد خانه اش از شب سیاه  
هر زر است آه سحر گاه صبح  
ای چو درم خوش نظرو سکه دار  
گر چه کسی نیست درین بهن دشت  
کوه گر او نادهندش مهان  
کیست که او بنده دینار نیست  
چهره (خواجو) که ز عالم بری است  
در خم این طاق ز مرد نگر

حکایت گل و صفت بهار

مغربیان قرصه زر میخورند  
مخزن گنجینه نور و زری است

مشرقیان دامن زر می برند  
غنچه که او گنبد بیروزی است

رونق فردوس بگلزار داد  
سوی چمن رفت بیوی بهار  
شعر بخط برکتف انداخته  
کرده لب لعل چو باقوت ناب  
کشت خرامان و چمان در چمن  
با دم مرغان هوا ساخته  
برکتف انداخته زاغی ردا  
هم سبق بلبل خوش خوان شده  
باقه از عالم تجرید بوی  
خرم و خوش چون نظر دوستان  
دم ز مخالف مزین ار راستست  
ورنه بدینجا بچه باپ آمدی  
کسوت ابدال تو داری و بس  
در برت از مهر چه بینم پلاس  
برك بدست آرو نهی دست باش  
خرقه سالوس چه پوشی بیا  
برك سمن بین چو رخ حور عین  
جمله سخن پرور و دستان سرای  
ماز شده گوی گریبان گل  
لاله زدل غرقه خون آمده  
سنجق خیري ززر جعفری

خسرو گل چون بچمن بار داد  
کبک دری از کمر کوهسار  
پیرهن فاخته ساخته  
شسته دهان را بعقیق سر آب  
مست و خروشنده و فریاد زن  
فاخته را دید نوا ساخته  
درگفش از شاخ صنوبر عصا  
معتکف صحن گلستان شده  
گفت که ای مقری توحید گوی  
هست بیمن نظرت بوستان /  
گرچه نوایت زهوا ساختست  
بهر وضو بر لب آب آمدی  
چون تو ز ابدال ندیدیم کس  
گر نه مصیبت زده از قیاس  
عاشق و شوریده و سرمست باش  
زهد ربا چند فروشی بنا  
طرف چمن بین چو بهشت برین  
جمع مرغان شده بستان سرای  
باد شده مرغ سلیمان گل  
نسترن از پرده برون آمده  
کرده شه روضه نیلو فری

نیفه پر از نافه وزر در دهن  
در نفس آهی ز جگر بر کشید  
زانکه کنون صحبت از کیمیا است  
کبک دری قهقه زد صد هزار  
مرغ دلش گشته چنین صید زر  
بس برد خلق جهان را ز راه  
نوبه و زهد و طلب جاه و مال  
غرقه این ورطه بی ساحلست  
دید چو زر قرص خور خاوری  
کشت هوایی و در آتش فتاد  
در پر طاوس که کردی نظر  
ور نبود مایه بسر میشود  
در کف (خواجو) اثرش کس نیافت

غنچه اب دوخته بین در چمن  
فاخته چون نام زر از وی شنید  
بانگ بر آورد که کو کو کجاست  
بر سخن فاخته سو گووار  
گفت که این شوخ سیه رونگر  
خرقه نیلی و ردای سیاه  
عار بود در ره اهل کمال  
لیکن اگر عالم اگر جاهلست  
زره برین پنجره چنبری  
داد دل سوخته از غم بیاد  
دیده اگر باز نکشتی زر  
کار بسرمایه چو زر میشود  
زر که کس از چنبر او سر نتافت

مقاله نوزدهم در صفت توحید مرد موحد

کوس قدم در ره نجرید زد  
واول او گونه آخر گرفت  
زمزمه از پرده دل گوش کرد  
عالم جان دید بچشم خرد  
برد برون زنگ حدوث از قدم  
نقش ز منصوبه لاهوت خواند  
راه سرآمده معنی بیافت

آنکه قدم در ره توحید زد  
باطن او صورت ظاهر گرفت  
یاده ز پیمانه جان نوش کرد  
علم ازل خواند ز لوح ابد  
کرد روان درس وجود از عدم  
رخش بمعموره ناسوت راند  
روی ز بیغوله صورت بتافت

روی فنا در زه تسلیم کرد  
وز در دل راه سماوات جست  
خط چنوں در سر دانش کشید  
ملك فروشند و بمالك خرنند  
چشمه خور را بزلالی دهند  
غلغله در عالم بالا زنند  
ماده برین سبز ارایك خورند  
بلکه گل گلشن سبحانیست  
فیض بقا تا بقنا يك نمست  
ماهی این چشمه گاهی که دید  
کعبه ز بتخانه چین ساختن  
بر عقلا فرض بود ترك خویش  
درک مه خر که آگاهی است  
راه چنین رو که چنین رفته اند  
جهل بود در ره علم مجاز  
اختر دلرا شرفی دیگر است  
کار کسی کرد که در کار مرد  
زنج کسی دید که بیمار بود  
فضل چه چیز است و فضول از کجاست  
منزل دانا ره نادانست  
حاکمی ملک یونان نکرد

نقل بقا از سر تعظیم خورد  
ساغر نفی از کف اثبات جست  
شرح فنون از دل شیدا شنید  
ملك فروشان که فریدون فرند  
کاسه مه را بسفالی دهند  
چنگ درین پرده والا زنند  
بزم بگلزار ملایك برند  
قصر می از ساغر سلطانیست  
صبح ازل تا باید یکدم است  
ساحل در بای آهی که دید  
کفر بود قبله ز دین ساختن  
عقل مقصر بود از درک خویش  
ترك زه طاقیه شاهی است  
در طلب علم بچین رفته اند  
لیك بر اهل حقیقت نماز  
گوهر جان را صدفی دیگر است  
غنچه کسی چید که او خار خورد  
گنج کسی برد که بیدار بود  
چرخ چه داند که عقول از کجاست  
شادی پیدا نم پنهانیست  
آنکه می از ساغر حکمت نخورد

فایده مرده دلان مایده است	مائده زنده دلان فائده است
همچو مسیحا دم از احیا زند	هر که دم از نطق مسیحا زند
جستن اینراه حجاب تو بس	نیست در این راه حجاب تو کس
تا بودت از غم کلی نجات	در گذر از پنج حس و شش جهات
دانش مغرور بود جاهلی	غره بدانش بشو ار عاقلی
لاله سیراپ ز بستان بجوی	لؤلؤ شهوار ز عمان بجوی
مدح خموشان ز سروشان شنو	شرح فصاحت ز خوشان شنو
خامشی از غایت دانشوری است	ترك سخن عین سخن پروری است
لاف خرد موجب شیدائی است	دعوی دانش نه ز دانائی است
وزره دانش خبری یافتند	هریک از این بخوان قدری یافتند
ره نبرد کاین همه رمز از کجا است	عقل که جاسوس ره کبریاست
هست تهی ساغر یونانیان	از می جان پرور روحانیدان
فضل دگر دان و تفضل دگر	آب فضائل بتفضل مبر
وانکه بدان کس نرسد ز او بجوی	بجمل این فصل (ز خواجو) بجوی
با بنظر مشرف این درگه است	کیستب که از کون و مکان آگهست
هریک ازین کاسه شرابی خورد	هر کس ازین مشربه آب خورد
آگهی از عالم معنی بیافت	کانکه سوی عالم معنی شتافت

حکایت کسری و ابوزرچهر

دور زمان بر سر کسری نهاد	آن نشیدی که چو تاج قباد
کنج و نوا از شه طمغاج خواست	باج سر از قیصر و مهر اج خواست
دید در آئینه اسکندری	ملنکتش روی بلند اختری

سنبجقش از طاسك خور در گذشت  
كرك بدورش شده چوبان میش  
كرده در آن حضرت عليا نزل  
از نبي اظهار كمال وزير  
كای بخرد محرم راز سپهر  
باطلب آن نتوانسته  
كز نظر كشف تو گردد نهان  
هيچ بود كان تو درو ننگري  
چون بشنيد اين سخن از شهر يار  
نقش دعا بست سخنان و گفت  
حكمت كلي كه بجزئي دهد  
ناشده در باغ بگل چون رسيم  
در همه چيزي نه بنها رسند  
ورنه باین باغچه ره کی برند  
هر كه در آفاق شناسد مگر  
رخ نمود است هنوز از عدم  
اوهمه دانست كه عقل آفريد  
هر خطري را خبري در رهست  
هر صديرا كهري داده اند  
نحفة دانش نه بيك كس دهند  
هر يك ازین كنج نصيبي برند

گونه چترش ز قمر برگذشت  
باشه بعهدهش شده با پشه خویش  
آمده بودند ز هر جا رسول  
بر سر جمع شه زرین سریر  
کرد سؤالی ز ابوزر جمهر  
چيست كه آترا تو ندانسته  
هيچ بود در ره این هفتخوان  
در غم این پنجره چنبری  
پیر خرد پرور دانسته كار  
در ثنارا بفصاحت بسفت  
ايكه ترا شاه فلك رخ نهد  
ما همه جزویم و بگل كي رسيم  
اهل خرد گر چه در این ره بسند  
جمله بهم راه بدن پي برند  
هر چه در آفاق ز خیر است و شر  
وانكه زند بر سر این كو قدم  
عقل در اینره همه دانندید  
هر سفری را خطری در رهست  
هر شجری را ثمری داده اند  
سفره حكمت نه به يكجا نهند  
اهل معانی كه سخن پرورند

آنکه در گلشن معنی نهاد      برك گلی بیدش (بخواجو) نداد

مقاله بیستم در صفت انسان

نوبت ما اعظم شان زنی	ایکه دم از ملك معان زنی
مثل نومرغی بگلستان که دید	همچو توشمعی شبستان که دید
نوری و از مهر در خشان جدا	حوری و از روضه رضوان جدا
سود چه خواهی که ترا مایه نیست	ناچه همائی که ترا سایه نیست
ور گهری جای تو در درج کیست	گر قمری روی تو در برج کیست
وین همه بال و پرواز هیچ	این همه آوازن و آواز هیچ
مشگی و دل کرده سیه در خطا	عمر عزیزی و نداری وفا
منطق شیرین شکر خات نه	طوطی خوشخوان و آوات نه
ابر بهاری و سخائیت نیست	باغ بهشتی و هوائیت نیست
در ره مهر تو علم میزند	صبح زانفاس تو دم میزند
و ز نظر مهر نداری خبر	لیک تو از صدق نداری اثر
قطره بچیحون نرسد بی حیا	کرد بگردون نرسد بی هوا
بگذر و پیدشانی شیران مخار	شیر دلانند در این مرغزار
کار بدین کار نداری برو	پیکر پیکار نداری برو
- روی بابوان حقیقت درار	سیر ز گریبان طریقت برار
بر گذر از حجت و برهان نگر	در گذر از روضه و رضوان نگر
دل بده و آرزوی جان طلب	جان بده و صحبت جانان طلب
حسن رخ و سیه ز راهین سپرس	قصه فرهاد ز شیرین نپرس
باز دم از عقل محازی مزن	چون رود از عشق حقیقی سخن

عقل از وجوی که دیوانه گشت  
نقش نگین بین که سلسبان توئی  
آپ بر این دفتر ابتر مزین  
بازی بازان نگر و باز شو  
خون کوارا بکوی بر مکبر  
دامن این هفت سراق بدوز  
راه تعفف بتکلف میوی  
کلّی قانون شفا را بدان  
در سر این دستگه گل مرو  
پر در دین روی تو کل بنه  
صاف بر آبی و ره انصاف گیر  
شیر بر آزان حرم ششدری  
ور طلبد آب تو آبش مبر  
تا تو قدم رنجبه کنی یک دو روز  
فضل و کرم بنگر و لطف و نعم  
از یس آبش گیل ریجان دهد  
روح مسیحا دمدمش در بدن  
نسبت شاخس بدو بیکر کند  
صبح بیک قرص که دادش که خور  
چتر بر افراختش زر فشاند  
ساغرش از لعل دلفروز داد

گنج از و خواه که ویرانه گشت  
ترك خطا گیر که خاقان توئی  
نخت بر این نخته اغبر مزین  
باز کشا دست و جهان باز شو  
گنج کیارا بجوی بر مکبر  
دم زن و هشتم حدایق بسوز  
درس تصوف بتصلف مکوی  
شرح اشارات عبارات بخوان  
دامن دل گیر و پی دل مرو  
فضل کن و ترك تفضل بده  
لاف میار و کم انلاف گیر  
همچو شه شیر دل خاوری  
هر که خورد نان تو خورش مخور  
ساخته اند این حرم دلفروز  
سر مکش اکمون که نهادی قدم  
آبر بآبی که ببستان دهد  
فرش ملون کشدش در چمن  
چون فلکش مطلع اختر کنند  
قرص فروش فلک کاسه گر  
دامن گوهر بسرش بر فشاند  
خیمه اش از دیبه زر دوز داد

قطرهٔ پیروزه بین در برش  
چرخ نخوانی که کند پیش کش  
و آوردش بادهٔ لعل از شفق  
بر گل و سنبل کندش آستین  
ساغرش از مجلس سامی دهد  
واردش از آتش سوزان برون  
ظن چه بری کر نظرش رانده اند  
میوهٔ او زین پس ازین به رسد  
کی بلب دشنه جوابش دهند

حکایت معصم و صفت مجرم با او

معصم از سدره علم برکشید  
عالم از انصاف بر آوازه گشت  
کرده بمنزلکه عصیان قرار  
معصمش کرد بکشتن خطاب  
ز آتش دل تیغ زبان برکشید  
کای چو بیمبر بقدم قدم  
و آتش بیم از جگر افروخته  
و آب من سوخته خاطر مبر  
وز قدح لطف شراب دهند  
ز آنکه بیک شربت آبم هواست  
باز نمایند بقتلش شتاب

افسر با قوت نگر بر سرش  
و زبی مهبان شاه حبش  
پر کد از آبی و تارش طبق  
نافهٔ مشک آردش از راه چین  
خلعتش از اطلس شامی دهد  
خط نجاتش دهد از دام خون  
هر که بر این منظره اش خوانده اند  
بادهٔ (خواجو) چه ازین ده رسد  
خشک لب و تشنه چو آبش دهند

دولت مأمون چه بیابان رسید  
جان خلافت ز فرح نازه گشت  
بود ببغداد یکی جرم کار  
بر در ایوان خلافت مآب  
مجرم دلسوخته چون تیغ دید  
داد بیزدان و رسولش قسم  
از تپش تشنگیم سوخته  
در لب خشکم نگر و چشم تر  
حکم بکن کاوالم آبی دهند  
باز بفرمای هر آنچت رضاست  
حکم چنان شد که چشاندش آب

خواند ثنائی زبان عرب  
بسته خرد پیش تو جان بر میا  
عقل نهد کشتن مهان صواب؟  
در روش اهل فتوت رواست  
صد چو مرا گر بکشی حاکی  
کینه یکبار فراموش کرد  
و آنکه بود منکر این نا کسست  
کی برم آب تو بشمشیر و دار  
وز سر خون ریختنش در گذشته  
دست گرفتش بز و مایه داد  
قصد و ستم کار لثیمان بود  
یک نظر مهر به از ملک شام  
آنکه کنه دید و زرحم نکرد  
شادی اگر غم خوردت غم مدار  
سهل بود کر کرم شاه هست  
لطف خداوند نیاید پدید  
کی دهدت خرمن مقصد بیاد  
ور نظر عفو بود باک نیست

در خانه کتاب و دعای شمس الدین محمد صابن

چار حد ملک و ملک دیده ام  
خاک بر آن نه ورق افشاندن ام

چون عرب از مشربه تر کرد لب  
کای شرف اختر عباسیان  
بنده چو مهان تو آفد باب  
قتل کسی کز تو جز آئی نخواست  
ور بود ابن قاعده از مردمی  
معتمد آن نکته چوزاو گوش کرد  
گفت ای حرمت مهان بست  
چون دم آت بچنین کبیر و دار  
از رد آو بخفتش بر گذشت  
خلعت و تشریف گرانمایه داد  
خلق و کرم کار کریمان بود  
ترد خرد عفو به از انتقام  
در حرم قدس نجسم نکرد  
ایکه غم دل بودت بیشمار  
بنده گرش هیچ نخیزد زدست  
در طمع از عفو بیاید برید  
آنکه درین مزرعه ات بار داد  
دفتر (خواجو) زکنه باک نیست

من که کل از باغ فلک چیده ام  
خامه بر این هفت طبق رانده ام

ساخته بر دیده سیاره جای  
تاج سر از خاک در مرشدی  
جنت دیم ز امین حوریاقت  
خلعتم از حضرت والا رسید  
ره بسرا پرده دل یافتم  
سوی چمن رفتم و باز آمدم  
زابر آن کعبه نانی شدم  
وز خرد این شعبده آموختم  
در تنق منقبت مولوی  
در حرم خاطر کبیتی نمای  
خاطر اعجاز مسیحا نمود  
کرد بمعجز در این فتنه باز  
نقش قصب باز گرفت از حریر  
و آمده چون عین منعل هلال  
تافته از جلوه که خویش روی  
بر بنه تیر مکان ساخته  
ریخته از غالیه دان مشک چین  
خانه در این مرحله میساختم  
وزدم این صبح نفس میزدم  
کیسوی این جاربه مییافتم  
و آب رخ لؤلؤ لالا بریخت  
و آمدم از خانه صورت بدر

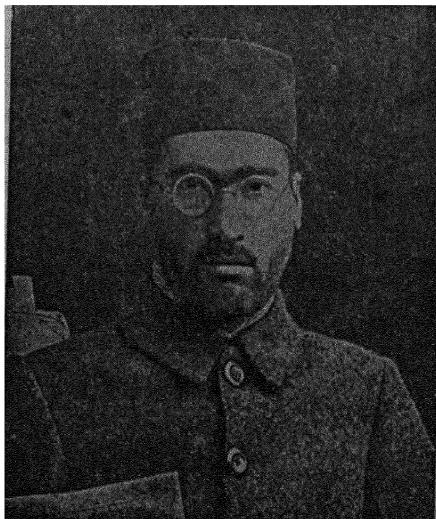
روی زمین را زده ام پشت پای  
یافته از موهبت ایزدی  
جان من از مرشد دین نور یافت  
نحفه ام از عالم بالا رسید  
روی زکاشانه کل یافتم  
بلبل خوش نغمه راز آمدم  
طایر آن روضه جانی شدم  
از نفس این مشعله افروختم  
ساختم این لخلخه خسروی  
ساختم این پنجره دلگشای  
موسی جام ید بیضا نمود  
طبع رصد بند من سحر ساز  
روز الف بود که والا دبیر  
جیم زیادت شده بر روی ذال  
شیر سوار فلک تیز پوی  
شمع زر از قله بر افراخته  
گشته بداس مه نو خوشه چین  
من چه در این بادیه میساختم  
بر سر این بام جرس میزدم  
حله این غالیه مییافتم  
از کفم این گوهر والا بریخت  
در سرم افتاد هوای سفر

خیمه بصرای امالی زدم  
مصری کلکم بره شام برد  
در حرم قدس بیوی خلیل  
وز عقب حمل خاطر بتافت  
دور فتادم ز ره کاروان ●  
را حله میراندم و خوابم برفت  
راه زنان بی حد و من بی رفیق  
سخت شده کار من سست رای  
دل ز فزع دردم خون او فتاد  
و آتش دل نیز و مرا تاب نه  
خضر رهم احمد رخشنده رای  
هم بشرف جسته ز خورشید باج  
تاج عراقی نهد از سروری  
داد ز ظلمات هوام نجات  
فاد رهم داد بمنزل رسالد  
بارگی فکر مرا خانه داد  
کرد دلالت بجناب وزیر  
از می مهرش شه سیاره هست  
مژده رساندند مرا از ایاز  
عاقبتم بین که چه محمود بود  
رخش بمیدان سخن تاختند  
هیچکس این حلقه ربانم نکرد

غوطه بدریای معانی زدم  
عزم رحیل از دلم آرام برد  
کرد دلم جان مقدس سبیل  
همت عالیم علم بر فراخت  
شد نظرم منقطع از ساروان  
مرحله می جسم و آیم برفت  
شب شدو من رفته برون از طریق  
ناقه شده سرکش و من سست پای  
محمل از جاده برون او فتاد  
ربك روان بود و مرا آب نه  
گشت در آن ظلمت حیرت فزای  
هم لقبش بر سر دین گشته تاج  
آنکه سپهرش بنکو گوهری  
مشربه ام کرد بر آب حیات  
بدرقه ام گشت و بمحمل رساند  
مرغ تمنای مرا دانه داد  
گشت وسیلت که مرا چرخ پیر  
شمس جلال دول و دین که هست  
دولت محمودیم آمد فراز  
یافتم آن چیزم که مقصود بود  
تا علم علم بر افراختند  
هیچ شه این قلمه کشائی نکرد

چشم تو بزرگس این گلشن است  
 گوهر ماچین و بعیان فرست  
 و ابر شود آب چو دریا رسد  
 دسته این گل بمدائن دراست  
 بگذر از این آب که از سرگذشت  
 قال فراموش کن و حال گوی  
 خامه بینداز که خامست کار  
 صفحه بگردان و ورق در شکن  
 کرده مقامات حریری ز بر  
 درج لالی زبنانش طلب  
 مهره برافشان چو تمامی زدی  
 قطع سخن کن چو بمقطع رسید  
 تمام شد

ایکه بر این غرغه ترا مسکنست  
 روضه ما بنگر و رضوان فرست  
 قطره شود در چو بدریا رسید  
 رسته این در بسفائن در است  
 چند توان کرد بر این دشت کشت  
 ترك مقالات ده و حال جوی  
 نامه در آب افکن و نامی بر آر  
 کس بنهایت نرساند سخن  
 کلک زبان آور (خواجو) نگر  
 شرح معانی زبانش طلب  
 خصل مکن ضایع اگر بخردی  
 تیغ زبان بیدش نباید کشید



تاریخی کلیمه معانی  
 بیلاکون

ح . گوی کرمانی ، ناشر روضه الانوار





